

نام رمان: گل همیشه بهارم

نویسنده: نلیا (نسترن رضوانی)

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

زندگی دختری روستایی در همین حوالی. دختری عاشق که در بند تعصبات غلط اسیر است و توان عاشق یاش زمانی میرسد، که با ازدواج به تهران، شهری پر از ممنوعه با دود سیاه کوچ م یکند و نمیداند که همه اهالی مثل روستایش پاک

نیستند!

مقدمه:

م ینویسم؛ با تکیه بر قلبی عاشق، با عشقی عظیم برای بهترین معشوق!

بهنام خدا

زندگی تشکیل شده از غم و شادی، سپاس و ناشکری، عشق و نفرت و تمام معکوسهایی که خود انتخاب م ینکنیم کدام را بیشتر داشته باشی!

بسم الله الرحمن الرحيم

با صدای خانجون که صدام م یزد، فهمیدم صبح شده و باید برای کمک و پخت نون حاضر شم. بلند شدم و لباسم رو با لباس بلند سبز رنگی عوض کردم؛ روسری پولک

دارم رو به بالای سرم بستم و گره زدم تا راحت باشم. صورتم رو شستم و مثل همیشه پر سر و صدا به حیاط رفتم. صدای گنجشکها و پارس سگها بهم انرژی میداد.

- صبح به خیر خانجون تپلیام.

- صبح به خیر؟ لنگ ظهر شد. دختر باید آفتاب نرده بیدار باشه! چیه تا اینوقت تو رختخوابی؟! پ سفردا خونه شوهر از اینکارها کنی دو روزه پست م یفرسته خونه میای و ر-دل ما؛ خدایی نکرده.

خند هی بلندی کردم که چشمهای خانجون گرد شد و به عادت همیشه محکم رو دست چپش زد:

- اوا خدا مرگم بده! چه ذوقی م یکنه و رپریده! خجالت نم یکشی تو؟ دخترهم دخترهای قدیم! شرم و حیا نداری مگه تو؟ ما اسم شوهر م یشنیدیم هفت تا سوراخ خودمون رو قایم م یکردیم؛ تو صدات رو انداختی پس سرت؟

- |||| خانجون چیکار کردم مگه؟ خب خند هام گرفت.

نگاه تاسف باری بهم انداخت و گفت:

- برو خواهر برادرت رو بیدار کن بیان صبحانه.

- اونها هنوز بیدار نشدن؟ چهطور گلایل بیدار نشد مشکلی نبود، برای من خواب بده؟

- برو دختر با من پیرزن یکی به دو نکن. گلایل بچهام تا صبح درس م بخوند؛ مثل تو نیست که! بعدشهم اون هنوز بچهست؛ تویی که چند صباح دیگه خونه شوهر باید چشم باز کنی.
 - هرچی، شما از اولم فرق م یداشتی.
 - برو تان یامدم کبود و سیاهت کنمهاگ لبهار!
 - خیلیخب، رفتم چرا زود عصبی میشی تپلی من؟ ولی گفته باش مها داداش سهراب رو بیدار نم یکنم باز پا میشه پاچه م یگیره حوصله ندارم.
 - این چه طرز حرف زدن با داداش بزرگترته گ لبهار؟ تو اصلا....
- باقی حرفهای خانجون رو اصلا نشنیدم چون ورجه - وورجه کنان به داخل رفته بودم تا گلایل رو بیدار کنم.
- در رو با شتاب باز کردم و داخل رفتم. این خرس خوشخواب مگه به این راحتی بیدار م یشد؟ نگاهم به پارچ آب کنار تشکش افتاد و با شیطنت ابرو بالا انداختم. با خودم زمان بندی کردم و پارچ رو بالای سرش برد.

۲ ... ۳

... ۱

با ریختن آب روی سرش که خنک هم بود، گلایل سیخ سر جاش نشست و با بهت نگاهم کرد. بلند خندیدم و جیغ گلایل بلند شد.

- مگه مرض داری گلبهار؟ تازه خوابم برده بود. اه!
- این چه طرز حرف زدن با خواهر بزرگترته؟ الان حالیات میکنم.
- بالشتش رو برداشتم و شروع کردم به زدن تو سرش اونهم بیکار نشست و با یه بالشت دیگه از خجالتش در اومد.
- نفس - نفس زدنمون که شروع شد کنار هم ولو شدیم.
- گلایل تیکه - تیکه گفت:
- بدبخت ... حمید ... تورو ... میاد ... م یگیر ه گلی!
- گلی و زهرمار؛ من گ لبهارم گ لبهار تکرار کن یادت بمونه.
- خودم رو سمتش کشوندم:
- بعد هم مگه حمید جونم چیزی گفته؟
- چشمهای گلایل به سرعت به بیرون اتاق کشیده شد و هین کشید:
- وای گلبهار نم یگی داداش میشنوه خون پیا م یکنه؟ این چه طرز حرف زدنه؟
- برو بابایی نثارش کردم و باز به حیاط رفتم ک ه کمی بعد گلایل هم به جمعمون اضافه شد.

حین کار خانجون شروع به حرف زدن کرد:

-دختر آقا حمید با داداشت حرف زده. به زودی میان خواستگاری، بهجا اینکه بری از گلایل حرف بکشی خودم بهت گفتم.

چپی به گلایل نگاه کردم که سرش رو پایین انداخت. تو رویای حمید بودم. دوست داداشم بود. قدیم تو همین روستا بود، اما وقتی بزرگتر شد با پدرش رفتن تهران و مغازه زد. بعدش هم که باباش فوت شد باز هم همون تهران موند و گهگاهی به روستا م یامد و میدیدمش. هر وقت چشمم بهش م یافتاد قلبم تندتر م یزد. تمام دخترهای روستا عاشقش بودن؛ اما چشم اون فقط من رو م دیدید. اون هم با رعایت چون چند ثانی های نگاهم م یکرد و سرش و پایین م یانداخت. اما من پرروتر بودم، و بهش زل م یزدم. البته تا وقتی سهراب نبود یا حواسش جای دیگه بود. حالا از بین تمام دخترها تو روستا، خبر پیچیده بود که حمید من رو خواسته و این یعنی نزدیک شدن به رویای همیشگیام!

حس کردم دستم آتیش گرفت، جیغی کشیدم و دستم رو از تنور برداشتم و بالا پایین پریدم.

- ای وای؛ حواست کجاست تو آخه؟ نگاه، نگاه دستش رو چیکار کرد؟ گلایل؟ زود برو روغن و سیب زمینی رو بیار ببندم به دست خواهرت.

اشکم در اومده بود. پوست دستم قرمز شده بود و از درد داشتم م یمردم.

خانجون سریع سیب زمینی و روغن رو فشار داد رو دستم که جیغم دوباره بلند شد و دستم رو با دستمال بست. بعد از چند دقیقه، حس کردم دردش از بین که نرفت اما کمتر شد.

نون پخته شد و بساط صبحانه رو چیدیم و مشغول شدیم، منم سعی م یکردم از دستم کار نکشم چون به شدت م یسوخت.

وسط خوردن بودیم، که سهراب مثل همیشه با اخمهای درهم اومد و سلام آرومی داد. که بیشت ر مخاطبش خانجون و گلایل بودن. از ترسم بلند بهش سلام دادم که با چشمهای ریز شده نگاهم کرد. و بعد شهم چشمش به دستم خورد. با اشاره از خانجون پرسید چ یشده که خانجون سری به علامت مهم نیست تکون داد .

سهراب همیشه همینطور بود. خشن و جدی بود و من از تنها کسی که حساب میبردم همین سهراب بود.

به محض یه اخمش، حاضر بودم کیلومترها بدوام و ازش دور شم.

هنوز چیز زیادی نخورده بودیم که شروع کرد:

- پاشید کم - کم جمع کنید برید تو؛ دوستم میاد خوییت نداره

اینطوری .

گلایل به سرعت بلند شد، اما من ب یفکر گفتم:

- کدوم دوستت؟ با عصبانیت بهم نگاه

کرد که خودم دست و پام رو جمع کردم و چشمی گفتم و پشت سر گلایل با وسایل داخل رفتم.

از اینکارهاش متنفر بودم. اخه مگه چی م یشه عین آدم برخورد کنه؟ همیشه تو روستا با ما طوری برخورد میشد انگار گناه کردیم دختر شدیم.

از همه چیز منع م میشدیم و در واقع هیچ تفریحی نداشتیم. البته بجز شس توشوی لباسها که به عهده دخترهای خونه بود و همهگی روزهای مشخص باهم لب چشمه م یرفتم و اونها رو با خنده و شوخی م یشستیم. طبق عرف قدیمی توی اون ساعت هیچ پسر مجردی حق رفت و آمد به اون قسمت چشمه رو نداشت تا دخترها راحت باشن البته این راحتی تو پوشش نبود چون بالاخره روستای ما جای قشنگی بود و چندبار در سال توریست، از جاهای مختلف

م یامد. بلکه همون خندهای گاه و ب یگاهمون بود.

مجمع رو توی آشپزخونه گذاشتم تا همه رو باهم توی حوض بشورم .

قرار بود برامون لوله کشی کنن و بیارن تو خونه تا راحت باشیم. اما طبق معمول خانجون مخالف بود و معتقد بود تو هوای آزاد ظرف رو تمیزتر میشوریم. خب خودش که نمیشست، گلایلهم که همیشه به بهونه درس و قلاب بافی از زیر کار در میرفت، سهرابهم که تکلیفش مشخص بود، کی م یموند؟ گ لبهار ب یچاره که باید تابستون و زمستون ظرفهای کوه شده رو توی حوض م یشست .

از اول هم من تفکرم با گلایل فرق داشت؛ اون عاشق درس بود و من از درس متنفر بودم و اون رو کار بیهودهای میدونستم. اون حرف گوش کن بود، و من حرف تنها کسی که تو گوشم میرفت سهراب بود.

اونهم بهخاطر ترس از کتک خوردن و عصبانیتش. گلایل همیشه محبوبتر بود و من همیشه باعث حرص خوردنشون بودم. اما هر دو زیبا بودیم و خواستگارهای زیادی داشتیم. بگذریم که هر کدوم از خواستگارا توسط سهراب به دلیلی رد میشدن و پاشون به خونه نمیرسید. حمید م یشد اولین خواستگار من که میتونست رسمی جلو بیاد و احتمالاً آخرینش هم محسوب میشد.

هم دوستش داشتم هم م یدونستم بعد از ازدوج من رو به شهر م ببره .

شهری که تا امروز فقط حرفش رو از همسایمون نجمه شنیده بودم که به همراه داداشش هر از گاهی میرفت و برامون با هیجان ازش تعریف م یکرد.

اولینباری که نجمه به شهر رفت و برگشت دورش جمع شده بودیم تا برامون بگه چ یها دیده و چه خبر بوده. وقتی تعریف میکرد، حس کردم چهقدر با روستای ما فرق داره؟ اونجا دخترها راحت بودن .

آرایش میکردن، م یخندیدن. چیزی که تو روستای ما حتی خان مه‌ای متاهل هم انجام نمیدادن! از اون گذشته، هم خونهایشون هم خودشون تلفم داشتن. از همون روز بود که دیگه دوست نداشتم روستا زندگی کنم. من هم م یخواستم برم شهر تا از قید و بند رسوم اینجا راحت شم. اینجا تلفن ممنوع بود. هرکس با کسی تو روستا کار داشت م یاومد دم خونهایش و اگر با بیرون روستا کار داشت یا نامه م یفرستاد یا خودش

میرفت. توی روستا رفت و آمد با ماشین غدقن بود ولی برای رفتن به شه ر مجبور بودن از مینی بوس استفاده کنن. که اونهم سن بالاها ی ده اصلا زیر بارش نمیرفتن و فقط جوونها گاهی اینکار رو م یکردن.

از همون سن شروع به پول جمع کردن شدم. اون زمان مدرسه م یرفتم و سهراب پول تو جیبی بهم م یداد تا خوراکی بخرم. وقتی هم بزرگتر شدم برای خرید پارچه و لباس خصوصی برام پول م یداشت که من هم ه رو جمع م یکردم. یک روز پولهام رو دادم به نجمه تا از تهران برام موبایل بخره. فقط میخواستم عقده خودم رو کم کنم و گرنه تو روستا با کسی ارتباط نداشتم که نیاز به موبایل باشه.

نجمه که موبایل رو برام آورد، بهم یاد داد چطور ساکتش کنم تا صداش درنیاد. برام اینترنت خریده بود و کلی برنامه توش ریخته بود و با استفاده از اون م یتونستم به جایی غیر از روستا دسترسی داشته باشم و بفهمم دور و برم چه خبره؟ اما تا امروز هیچکس جز نجمه از این راز باخبر نبود و گرنه سرم رو م بیریدن.

- ای بابا دختر تو امروز به چیز یات میش هها؟! چرا باز مثل دیوون هها به گوشه مات شدی؟ فردا، پس فردا تو رو پس نفرستن ما شانس آوردیم!

آخه مگه دختر هم اینقدر فکر و خیال م یکنه؟

با کلافگی به خانجون نگاه کردم. همیشه همی نظور بود! دختر مگه م یخنده؟ دختر مگه چیزی م یخواد؟ دختر مگه اصلا آدمه؟

- ای بابا خانجون؛ داشتم به لباس محلی یکی از دخترها فکر م یکردم م یخواستم بگم برای منم بدوزی.

- برو خودت رو رنگ کن. من موهام رو تو آسیاب سفید نکردم بچه.

لب برچیدم و مشغول کمک برای بساط نهار شدم .

دنیای اینترنتی که نجمه بهم یاد داده بود، دیدم رو درباره این نحوه از زندگی به کل عوض کرده بود. نوع زندگی دخترها، عکس و فیل مهایی که از خودشون میذاشتن، آرایشهاشون، تفریحاتشون، همه کارهاشون برام جذاب بود و وقتی با خودم مقایسه م میکردم .

کارهای خانجون تموم شد و وقتی اجازه رفتن صادر کرد سریع به اتاقم رفتم؛ در رو قفل کردم و گوش یام رو از زیر کوه لب سهای کمد در آوردم تا به اینترنت وصل بشم که صدای حرف زدن حمید و سهراب رو شنیدم.

پاورچین- پاورچین به سمت پنجره رفتم و آروم پنجره رو باز کردم. از دلهره، نفسم تو سینه حبس شده بود. ولی خب نمیتونستم جلوی فضول یام هم بگیرم. از اون گذشته خیلی وقت بود حمید رو ندیده بودم و حسابی دلم براش تنگ شده بود. کمی که نگاهش کردم سرم رو جوری قرار دادم تا صداشون راحت شنیده بشه .

سهراب مشغول حرف زدن بود:

- حمید خوب میدونی برام با بقیه فرق داری! مثل داداشم م یمونی، تا حالا هیچ بدی ازت ندیدم. از اون طرف هم گ لبهار خواهرمه. همه جونمه. اما وظیفه بهت بگم، نگی بعدا سهراب برادری نکرد!

تا حالا هیچکس رو راه ندادم بیاد خواستگاری، م یخوامم به یکی بدمش که خوشبختش کنه. اما داداشم! گ لبهار مثل بقیه دخترهای روستا نیست. سر ب ه هواست و جوابگو. خواهرم حیا داره، اما سرش باد داره. فردا، پسفردا اگر نتونی جلوش وایسی برات زبون درمیاره و عاص یات میکنه. من با چیزی که از تو میبینم، بعید میدونم بتونی از پیشش بریای. اگر یک درصد فکر م یکنی فقط میخوای ازدواج کنی، گلایل برای تو مناسب بتره.

حمید میخواست تو حرفش پیره که سهراب دستش رو بالا آورد که

ساکت باشه:

- اینها رو دارم قبل خواستگاریت میگم که دختره رو هوا برنداره و پشیمون بشی. چون بعدش دیگه سمت رو آجیمه نمیتونی پس بکشی.

از حرفهای سهراب دلم میخواست جیغ بکشم. یعنی اینقدر گلایل رو بیشتر از من دوست داشت که م یخواست اون خوشبخت بشه و من بدبخت؟ حتما دوست داشت پسر اکبر قصابی من رو بگیره که هزار برابر من سن و هیکل داشت. م یخواست اون من رو بگیره تا هر وقت حرف زدم با کتک دهنم رو ببنده. اما با حرف حمید قند تو دلم آب شد:

- داداش میدونم خواهرات چهقدر برات عزیزن. خدا گلایل خانم رو حفظ کنه اما ایشون برای من مثل خواهر میمونن. ببخشید ای نقدر راحت میگم، میدونم چهقدر

روش متعصبی؛ اما من واقعا به ایشون علاقه دارم از سر ب یحوصلگی و وظیفه نیست
که م یخوام زن ببرم.

خودت میدونی آخر هفت هها میام تا فقط به نظر... .

بگذریم من تصمیم جدیه داداش؛ هیچوقت مثل امروز مصمم نبودم

خیالت راحت. اما یادت باشه من نمک نخوردهام نمکدون بشکنم .

هیچوقت پام رو از گلیمم درازتر نکردم. از من خیالت راحت باشه.

- خیالم راحتی که اجازه دادم پاره تنم رو خواستگاری کنی. مبارک باشه. مطمئنم اون ورپریده هم راضیه ولی بیا رسمی جلو؛ اون موقع دور از چشم اهالی روستا چند کلامی حرف بزنی. تا بفهمی مزه دهنش چیه البته بعید م یدونم مخالف باشه که اگر بود حاضر بود کتک بخوره اما جیغ- جیغ هم کنه.

حمید خند های کرد که دلم رو برای بار هزارم برد:

- امشب مزاحمتون م یشم؛ فعلا م یخوام یهسر برم پیش کدخدا.
- من هم با حاجی هماهنگ م یکنم بیاد قبل حرف زدن به محرمیت بخونه. پ سفردا خبر جایی پیچید بتونیم جوابگو باشیم.
- از هم خدافظی کردن و من هم سریع خودم رو قایم کردم. قلبم از هیجان تند- تند میزد یعنی من به رویای بچگیام م یرسیدم؟

نمیدونم چهقدر با خودم رویابافی کردم که صدای خانجون بلند شد.
خودم رو به بیرون رسوندم بند هخدا از بس با جیغ من و گلایل رو صدا م یزد ترسیدم
حنجرهاش آسیب بینه.

- خانجون جیغ نزن سرم رفت اومدم دیگه اومدم. گلبهار خدیم تکرارتون در خدمتونه
امر بفرما؟

پشت سر من گلایل هم اومد و کنار من ایستاد. خانجون هیکل گرد و تپلش رو به سمتون
برگردوند:

- کجا یید دوساعته دارم صدا میزنم؟ باید همه کارها رو من پیرزن انجام بدم؟ گ لبهار
بدو، برو جارو بکش. گلایل توام گردگیری کن. زود، تند، سریعا؛ نیام بینم هیچکار
نم یکنیدها.

- خانجون مگه ما کنیزیم آخه؟ تازه تمیز کردیم؟

پشتم کوبید و هولم داد:

- بدو بینم برای من پیرزن نمیان که؛ برای خودته. پسفردا نغن خونهبشون رو خاک
برداشته بود دختره هم ع ین خیالش نبود.

اوف! بحث ب یفایده بود. با گلایل شروع به تمیز کاری کردیم. کمرم داشت خورد میشد از حجم کارهایی که خانجون بهم سپرده بود اما به خودم امید میدادم دیگه آخراشه و به زودی راحت میشم. - گلبهار زود باش؛ بعدشهم باید فرش رو بتکونی.

جیغم در اومد:

- چی؟ بابا خانجون بس کن؛ ما هر روز هفته داریم همه اینکارها رو م یکنیم. کمر نموند برام. خسته شدم بیا نگاه گلایل خانوم هم سریع در رفت. من رو گذاشتی با یک کوه کار؟ اگر قراره به من بگه کثیف، بذار بگه آقا من اصلا شوهر نم یکنم اسیری آوردی مگه؟

همینطوری با خودم غر میزدم که صدای خنده ریز شنیدم و به سمت صدا برگشتم. ای وای خاک بر سرم، حمید و سهراب بودن. با چشمهای گرد شده تو سرم زدم. با تته - پته سلام تندی کردم و به سرعت به سمت اتاقم دویدم. در رو محکم بستم و نفس - نفس زنان پشت در افتادم. از یادآوری تصویر خند ههاس قلبم تندتر م یزد. با هیجان دستم رو روی قلبم گذاشتم و خندیدم.

کمی توی رویا رفتم؛ و از خنده حمید تصاویر مختلفی توی ذهنم چیدم و با هرکدوم از رویاهام هیجان زدهتر میشدم.

تقهای به در خورد که ترسیدم از تصور اینکه سهراب باشه و بخواد بهخاطر حرفها و سبک باز یهام شماتتم کنه. اما خداروشکر پشت در گلایل بود که داشت با در زدن مکررش کلافم میکرد. عصبی درو باز کردم:

- چته گلایل؟ سر آوردی مگه؟ شاید من لختم خب.

نگاهی بهم انداخت و با هیجان گفت:

- پاشو بیا پایین ب هجای این حرفا حاجی اومده بین تو و حمید صیغه محرمیت بخونه تا بتونید باهم حرف بزیند و جواب بدی.

- وا صیغه کنه که حرف بزینم؟ من تضمین نم یکنم اگر محرم شم به حرف زدن قانع شم یکهو م پیرم ماچش م یکنم.

به حرف خودم بلند خندیدم که گلایل با هول اومد تو و درو بست و دستش رو روی بین یاش گذاشت تا ساکت شم اما من بی توجه خند هام بلندتر شد.

- گلبهار توروخدا یه امروز رو مراعات کن تا بگیرتت ببرتت. ب هخدا فکر م یکنه خل وضعی با ای نکارها.

- چرا چرا خل وضعم؟ چون راحت چیزی که تو دلمه رو بیان م یکنم؟ شما همهتون فکر م یکنید زن فقط باید جاش تو آشپزخونه باشه و فکر و روحش پیش آشپزی و بچه داری؟ انگار اصلا دل نداره زن بیچاره.

- باشه تو درست میگی؛ ما اشتباه میکنیم. فقط تا به همه چیز گند نزدی، حاضر شو بیا بیرون. ب ه خدا من باید از تو یاد بگیرم اما قضیه ما برعکسه.

- برو بیرون بینم. وایساده واسه من خانجون بازی در میاره برو بیرون تا پیام.

- م یشینم تا حاضر شی. از تو هیچی بعید نیست.

- باشه بشین منم تا اینجایی جم نمیخورم.

خودم رو روی تخت انداختم و با آرامش با موهام بازی کردم. خوب م یدونستم چهقدر الان لجش در اومده و بیشتر شیطنتم اوج م یگرفت. کلافه پوف کشید و بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش به سمت کدم رفتم تا از بین لبا سهام که هیچکدوم هم باب میلم نبود، یکی رو انتخاب کنم.

چهقدر دوست داشتم کت شلوار یا کت دامن داشتم و م پیوشیدم اما این چیزها اینجا جنایت بود. خانمها باید فقط لباس بلند م پیوشیدن و زیر اون حتما از ساق بلند استفاده م یکردن. تا یه وقت پاهاشون معلوم نشه. از بین لبا سهام یه لباس رنگ روشن گیر آوردم که به نسبت بقیه قشنگتر بود.

لباس رو تنم کردم و شاله مرنگی روی سرم انداختم. امشب شب من بود و م یتونستم کمی آزادتر شال رو روی سرم بندازم. ولی با وجود سهراب این غیر ممکن بود پس شال رو محکم دور گردنم پیچیدم.

حس خفگی داشتم ولی چه کنم که اجبار برای من تصمیم گیرنده بود نه خواسته قلبی.

تنها دمپایی رو فرشی که داشتم رو از زیر وسایل بیرون کشیدم. کمدم اینقدر شلوغ و بینظم بود که همیشه جیغ خانجون در میاومد؛ اما کی بود بخواد جمعش کنه؟

لنگه دیگه دمپایام پیدا نمیشد. تمام لباسها رو بیرون ریختم تا بالاخره پیداش کردم. وقتی برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم، با اتاقی مواجه شدم که انگار توش جنگ شده. ولی بیتوجه بیرون رفتم.

بهرحال خانواده راحتی نداشتم تا بذارن حمید پاش به اتاق من برسه. پس قرار نبود این بینظمیها رو ببینه.

به پایین رفتم. حمید سرش پایین بود و خانجون اینقدر چادر رو سفت به خودش پیچیده بود که انگار اومدن خواستگاری اون و اصلاً به یه نظر حلاله هم اعتقادی نداره. حاج آقایی ه مگوشه اتاق نشسته بود که سرش به دفتر بزرگش گرم بود. نگاهی دوباره به جمع کردم و بلند سلام کردم اون هم با لبخند گل و گشاد و شاد.

سهراب چنان با غضب نگاهم کرد که لبخندم در آن واحد خشک شد و آرام نشستم. من یه طرف اتاق کنار خانجون بودم و حمید اونطرف کنار سهراب نشسته بود. حاجی شروع به صحبت کرد و به مدت یک ساعت برامون صیغه محرمیت خوند تا بدون گناه با هم حرف بزنیم.

بعد از صیغه، به سرعت از جام بلند شدم و منتظر به حمید نگاه کردم؛ اصلاً هم توجهای به نی شگونهای خانجون و استغفرالله سهراب نداشتم.

حمید با خجالت بلند شد اما خودم دیدم صورتش از خجالت نبود که سرخ شده بود، بلکه از خندهای بود که جلوش رو گرفته بود تا نترکه.

حاجی خدافظی کرد و بدون نگاه بهمن تبریکی به حمید گفت و بیرون رفت.

ماه م پشت سرش به حیاط رفتیم و گوش های رو برای حرف زدن انتخاب کردیم.

- حاجی انگار دنبالش کردن ب یادب به عروس تبریک نگفت.

حمید تک خندهای کرد و گفت:

- بنده خدا نم یدونست عروس با این حرکت ناراحت میشه؛ اما خب رسمه دیگه دختر هرچی باشه حاجی نامحرمه.

- خب باشه جای پدر پدربزرگمه، مثلا تبریک میگفت چه اتفاقی میفتاد؟

- تا صبح که قرار نیست حرکت حاجی رو نقد و بررسی کنیم؟ فقط یک ساعت وقت داریم اونهم با نگاه دیگران که پشت پنجره هان.

سرم به سرعت به سمت پنجره برگشت و خانوادهام رو لب سه تا از پنجرهها

دیدم و کلافه پوزخندی زدم اونها محرممون کردن و باز ب یاعتمادن؟

- ولشون کن بذار حرف بزیم گ لبهار؛ این اولینباره م یتونیم بدون ترس باهم حرف بزیم؛ راضی به این وصلت هستی؟

- تو بگو اول من رو م ییری تهران؟

از جواب سریع و اینکه هیچ استرسی پشت حرف زدنم نبود، لحظهای جا خورد شاید توقع داشت بعد از این حرفش سرخ و سفید شم و سکوت کنم. اما من گ لبهار بودم با همه فرق داشتم حداقل توی روستا.

- معلومه من محل زندگ یام اونجاست کارم اونجاست.

با شک و نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- نکنه تو دوست نداری به شهر بیای؟

- وا! مگه خلم که دوست نداشته باشم اتفاقا شرط من برای ازدواج

همینه که برم تهران.

- یعنی هرکسی دیگه جای من بود و میبردت تهران جوابت مثبت بود؟

- نه بابا من از تو خوشم میاد.

فکر کنم این حرفم خیلی براش غیرقابل پیش بینی بود چون به آنی چشمه‌اش گشاد شد و بعدش غرق شادی شد.

- پس این حس دو طرفهست خدا رو از این بابت شکر م یکنم.

- آره خداروشکر کن. کی عقد م یکنیم؟ با ابروهای بالا رفته و خنده نگاهم کرد:
- بهزودی؛ اما اول باید یه سری چیزها رو راجع به من و زندگ یام بدونی.
- کاملا مشتاق به چشمه‌هاش نگاه کردم و دستم رو زیر چونهام قرار دادم و منتظر شدم تا به حرف بیاد.
- م یدونید که تنها کسم تو زندگی پدرم بود که عمرش رو به شما داد و تنهام گذاشت. سا لهاست که تنها زندگی م یکنم و مغازهای دایر کردم که تو همونجا مشغول به کارم. نم یگم وضع مال یام خوبه اما م یگذره.
- خونهای که از قبل با پدرم توش زندگی م یکردم حالا برای منه؛ اما خاطرات وجودش که دیگه نیست، ب هقدری عذابم میده که قصد دارم عوضش کنم. و دارم تلاش میکنم پولم جور بشه. این وضع مال یام بود که بهت گفتم. اما از نظر اخلاقی باید بگم من شخصیت آرومی دارم و فکر م یکنم تو این قضیه کاملاً باهم برعکسیم. اما مشکلی با این قضیه ندارم، زن شاداب م یتونه مرد رو هم شاداب کن ه. اما دوست ندارم این شیطنت تو تمام جاها و مقابل همه اتفاق ب یافته! جایی که م یریم مثل روستا نیست. همه مردم رو نمیتونی مثل خودت بدونی. اونجا همه شبیه به هم نیستن و بهتره باهاشون فاصل هات رو حفظ کنی. حالا با تمام اینها اگر موافقی توام از خودت بگو.
- من چی بگم؛ تا بوده اینجا بودم و هیچی از دنیای بیرون و شهر نمیدونم که برات بگم. درس نخوندم چون اینجا درس خوندن مسخره‌ست. نه میتونیم دانشگاه بریم نه م یتونیم آیندهای داشته باشیم. خودت میدونی که با وساطت کدخدا راضی شدن تا

دیپلم بخونیم و گرنه قبلش تا سیکل بود. ب هر حال من نخوندم یعنی تا به سال قبل دیپلم دیگه ادامه ندادم. تفریح دیگه یهه نداشتم که ازش برات بگم اما بدون من همینم. از من نباید توقع یه زن بله قربا نگو داشته باشی اما سعی م یکنم. زن بدی نباشم برات.

- زن بدی نیستی که سراغت اومدم تو عزیزترین من توی زندگ یای گلبهار!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- مطمئن باش تا آخر عمر، دار و ندارم رو عاشقانه خرج وجودت میکنم.

- پس من ه م جوابم مثبته. اما بین از شرایط اینجا راضی نیستم .

درست میگی با آدمها باید بافاصله رفتار کنم اما از محدودیتهای اینجا هم خوشم نیامد.

- کدومهاشون؟

- هممشون! نگاه کن اینجا حتی نمیتونیم به میل خودمون لباس بپوشیم. کوچی کترین آرایشی به معنی گناه کبیر هست. حتی نمیتونیم هر وقت دلمون خواست با دخترهای روستا، توی همین روستا جایی بشینیم و حرف بزیم. اینجا همه چی ممنوعه ولی من اینطور زندگی رو دوست ندارم.

- من هم موافق بهسری محدودیتها نیستم. اما من هم حساسی ته‌ای خاص خودم رو دارم. تهران که بریم، شاید بخوایم با دوستان متاهل من رفت و آمد کنیم. من ب یحجابی رو نمیپسندم، شوخی ب یجا رو نمیپسندم، اما کلا آدمیام نیستم زندگی رو برای خودم و همسرم سخت بگیرم و موجب آزارش بشم.
- من هم منظورم بیحجابی نبود، اما انقدر سختگیری هم مسخره‌ست.
- شما خودتون عاقلید پس م یدونید اونجا هم چهطور باشید من از این بابت هیچ استرسی ندارم.
- خیلی خوبه که مثل سهراب فکر نمیکنید! اصلا نمیتونم تصور کنم مردی که باهاش ازدواج م یکنم، خصوصیاتش شبیه اون داشته باشه.
- سهراب صمیمیترین دوست منه و اگر از من پرسید میگم هر سختگیری کرده ب هخاطر عشقیه که به هردو نفر شما داره. سهراب بهترین موقعی ته‌ای زندگ یاش رو ب هخاطر تو و گلایل رد کرد .
- م یدونی حتی من هم گاهی بهش م یگفتم اینکار حماقته اما اون هیچوقت کوتاه نیاومد! م یدونستی عاشق دختری بود اما ب هخاطر اینکه شما توی روستایید و اون دختر میخواست تهران زندگی کنه از عشقش گذشت؟
- پقی زیر خنده زدم. از تصور اینکه سهراب عاشق باشه نم یتونستم جلوی خندهام رو بگیرم. احتمالا عاشقان هترین جمله سهراب به دختر این بود:

- هی عشق من شالت رو بکش جلو و گرنه لهت م یکنم.

حمید نگاهی به خند ههای تموم نشدنی من انداخت و بلند شد و با لبخند بهم نگاه کرد:

- خیلی خوبه که میخندی! ازت میخوام همیشه بخندی اما الان بلند شو چون حس میکنم

نگاههای سهراب داره نگران م یشه و مدام به ساعتش نگاه م یکنه.

سری تکون دادم و بلند شدم. و شروع کردم حرف آخرم رو زدن:

- اینجا یکبار دختر پسرهای زیادی برای دیدن روستا اومده بودن، کلی باهم شاد بودن

و شوخی م یکردن. من هم دیدمشون و کلی به حرفهاشون گوش دادم. گاهی این شاد

یها نم یتونه نشون بد بودن آدمها باشه. من حتی م یدونم مهمونی میرن، عکس م

یانداری، با پسرها دوستن. اما باز هم ای نها رو نشون بد بودن آدمها نمیدونم.

- اینهارو از نگاه کردن بهشون فهمیدی؟

- نهخیر از گوشه و

وای داشتم سوتی م یدادم و میگفتم که موبایل دارم. اونوقت اگر به گوش سهراب

میرسید، ب هجای عروس شدن، راهی قبرستون م یشدم.

چشمهای حمید ریز شد که سریع گفتم:

- با گو شهام شنیدم که دخترها برای هم تعریف میکردن؛ همون روز که اینجا بودن.

ناباور نگاهم کرد:

- دروغ اونهم تو ساع ته‌های اولیه که راجع به آینده حرف م یزنیم زیاد باب میل نیست.

اما صبر م یکنم تا بهم اعتماد کنی و برام بگی. هر

وقت که راحت بودی بهم هرچی هست رو بگو! حالا بریم تو.

به همراه هم به داخل رفتیم. کنار خانجون که از نفس زدنش مشخص بود وقتی دیده ما

داریم میایم تو با هول به سرجاش برگشته نشستیم. با چش مه‌ای تنگ شده صورتم رو

وارسی م یکرد. خند هام گرفته بود خوبه همه‌چیز رو دیده بود و باز م یترسید توی این

یک ساعت بوس های رد و بدل شده باشه.

- خب م یدونید که بر خلاف رسم اینجا و به حرمت رفاقتم؛ گذاشتم باهم صحبت کنید

که همین حرکت من باعث خیلی حرف و حدیثها م یشه اما برام مهم نیست. نظرتون

چیه؟

من که سکوت کرده بودم چون میدونستم منظورش از نظرتون صرفاً نظر حمید نه من! و

این جمع بستن تشریفاته.

حمید لبخندی زد:

- اگر اجازه بدی از این به بعد محرم این خونه باشم.

صدای مبارک باشه خانجون و سهراب بلند شد و من هم با چشم و ابرو اومدنه‌های خانجون فهمیدم باید برم به اتاقم.

تا بعد از ظهر تو اتاقم بودم و حمید رو دیگه ندیدم ولی متوجه شدم قرار عقد و عروسی رو گذاشتن و من هم مثل مترسک فقط اجرا کننده بودم. البته بهتر هم بود برام اینجا که مثل شهر ادا اطواری وجود نداشت یه لباس تنت م یکردن و دوتا سرخاب، سفید آب م یکردن و میفرستادنت با یه ساک تو بغلت بری دنبال آیند هات؛ حالا شانس م یاوردی ترمهای چیزی بهعنوان جهازت بدن که ب هخاطر خونه تکمیل حمید و تاکیدش که جهاز نیاز نیست من از بردن یه تیکه ترمه هم محروم بودم

- خانجون تو رو خدا بذار بیاد دیگه آخه من با این صورت پشمالوام بشینم پای سفره عقد؟

- دختر حرف نزن هنوز مونده به عقد بعدشهم اینقدر سر من رو نخور داداشت نم یذاره اینکارو کنی تا عقد نکردی.

- خانجون داداش من از این موضوع چی م یدونه که بذاره یا نذاره؟ بابا صورتم رو نگاه کن. طرف م یترسه فکر م یکنه اشتباهی پسر آوردن باهاش عقد کنه. بس کنین دیگه توروخدا!

- داری عصیام میکنی گ لبهار؛ رسم نیست دختر م یفهمی یا نه؟ تو

اسم مگه تو شناسنام هاته بری مثل زنها خودت رو بزک کنی؟

- بزرگ چی آخه خانجون؛ من... .

خانجون بدون توجه به حرفم بلند شد و به آشپزخونه رفت. از سر و صدایی که از قابلمهها در میآورد، یعنی گ لبهار خودت رو بکشی هم بهت گوش نم یکنم. آخه واقعا مسخره نبود من با این صورت و ابرو بشینم پای سفره؟ خانجون میگفت بعد از خوندن عقد همسایههون میاد ابروهام رو بر م یداره و صورتم رو بند م یاندازه و شب شهم عروسیمونه. بغ کرده گوش های نشستم و به زمین و زمان غم م یزدم. فردا شب برای همیشه از این خونه و روستا م یرفتم اونوقت هرطور دلم م یخواست زندگی م یکردم. با این فکر بلند شدم به اتاقم برم که صدای ساز و دهل تو گوشم پیچید. با عجله به سمت حیاط رفتم تا راحتتر صدا رو بشنوم. تعجب کرده بودم آخه تو اینجا هرکسی م یخواست عروسی کنه از قبل همه میدونستن و الان هیچکس ب هجز من عروس نبود که سازی بخواد باشه. عاشق صدای شادی و ساز بودم که صدای خانجون اومد:

- دختر بیا تو؛ عین ترشید هها اونجا دخیل نبند.

- گوش دادن هم جرمه؟ ای بابا من نم یفهم شماها چهطوری همه چیز رو به خودتون سخت م یگیرید. اصلا نم یفهم ک ه... .

ادامه حرفم با در حیاط که باز شد و سهراب داخل شد تو دهنم ماسید و سریع سلامی کردم. برای اولینبار توی زندگیام، نگاه محبت آمیز سهراب رو روی خودم دیدم؛ انگار

زمین ایستاد من هم دختر بودم و دلم م یلرزید محب ته‌ای داداشم رو بینم محبتی که همیشه ازش محروم بودم. چون به عقیده خودش اگر رو میداد پررو میشدم.

- آجی برو سریعتر تو این ساز و دهل واسه توست قراره آرایشگر بیاد.
با تعجب گفتم:

- آرایشگر؟ عروسی که فردا شبه!

لبخندی زد، و "میدونمی" گفت و سریع از کنارم رد شد من هم دنبالش راه افتادم.

- این صداها چیه پسر؟

- برای گلبهارِ خانجون. میان تو حیاط و آرایشگر و خانمها داخل میان.

خانجون زد تو سرش:

- پسر چیکار کردی تو؟ عروسی فردا شب هنوز خبری نیست که با آبرومون بازی

میکنی؟ از کجا معلوم اصلاً قسمت هم باشن چرا اسم این دختر رو بندازیم سر زبونها؟

- خانجون سخت بگیر؛ من حمید رو میشناسم! اهل پا پس کشیدن نیست بعدش هم،

مگه یادت نیست عروسی دو سه تا از دخترهای دیگه هم قبل عقد آرایشگر بردن؟

سخت بگیر بذار با دل خوش پای سفره بشینه .

اگر بگم اون لحظه دلم م یخواست بپریم سهراب رو ببوسم دروغ نگفتم!
 اما خب جلوی خودم رو گرفتم تا با پررو بازی، به همه چیز گند نزنم.
 خوشحالیام رو که خیلی هم علنی بود، با سر ب هزیر شدن مخفی کردم و سریع داخل رفتم.
 از ذوق تو پوست خودم نمیگنجیدم.

- چه خبره؟

به سمت گلایل برگشتم، و با چشمهایی که در اثر هیجان گرد شده بود گفتم:

- آرایشگر آوردن برای آجی خانمت؛ بیا پیشم بشین الان میان تو کنارم باش.

چند دقیق های به حیاط زل زدیم و دست هم رو گرفته بودیم؛ که در حیاط باز شد و همه
 داخل اومدن. خان مها با صورتهای پوشیده شده به سمت داخل اومدن و آقایون همون
 بیرون موندن. بلند شدم به همه خوشآمد بگم که خانجون سریع به سمتم اومد:

- نمیخواه بلند شی؛ برو بشین یه گوشه سرت هم بلند نکن.

- وا برای چی؟

- من رو دق نده؛ همینطوری سنت شکنی کردید. نصف جماعت اخمشون تو همه. برو
 بشین بینم چه خاکی باید تو سرم کنم.

با ناراحتی گوش های نشستم که همه دخترهای جوون به سمتم اومدن و کمی بعد، انقدر خندیدیم هیچخبری از ناراحتی چند لحظه قبلم حس نکردم.

با صدای ساز، خان مها چادرهاشون رو به کمرشون بستن و برای نشون دادن شاد یشون رقص محلی رو اجرا کردن. اما این وسط

خند هدارترین حرکتشون، سینه لرزوندن بود؛ که بدون هیچ انعطاف و لبخندی انجام میشد. حتی تصورش هم خنده داره که یکی با اخم و صورت جدی؛ روبهروت سینه بلرزونه؛ اون هم روی دور تند.

صدای خند هی ما دخترها شبیه جیغ شده بود. حس م یکردم گلوم داره پاره م یشه از بس خندیدم و این وسط هیچ توجهای به سرخ و سفید شدن خا نجون نمیکردم و سعی داشتم لذت صد در صد رو از مراسمم ببرم.

آرایشگر که رسید روی زمین نشستم و زیر سرم بالشت گذاشتن و شروع بند انداختن صورتم کرد. با هر یه بندی که م یزد به غلط کردن م یافتادم و اشکم راه م یافتاد.

با هر بار بندی که م یانداخت حس م یکردم صورتم در حال آتیش گرفته. صدای غر- غرم بین کل کشیدن خان مها گم شده بود اما این وسط تا چشمم رو باز م یکردم نمیتونستم جلوی خند هام رو بگیرم واقعا نیازی به این بود که وقتی رقص بلد نیستی بیایی خودنمایی کنی؟

با پا به ب همم م یزدن برمیگشتن باهم رخ تو رخ میشدن اما کی گفته باید قیاف هات موقع انجام این حرکات جدی باشه؟ یعنی ابهت رقص بالاتر میرفت؟

با تذکر آرایشگر چشمهام رو بستم بعد از چند دقیقه دیگه خبری از بند نبود. نوبت به ابروهام رسید. اولین دونه رو که برداشت حس کردم ضعف کردم. آخه ابروهای من خیلی پرپشت و ضخیم بود.

- اگر میدونستم قراره اینقدر درد بکشم، کلا قید این تمیزی رو م یزدم .
- دفعه دوم اینقدر درد نداره فقط جان من یه دقیقه سر جات بشین گلبهار ب هخدا کمرم خشک شد چهقدر وول م یخوری تو؟
- خب تو دستت کنده چ یکار کنم؟
- دیگه ببخشید مادمازل نیست. تو اینجا هر روز صف میکشن برای آرایش بهخاطر همینه دستم تند نیست.
- اوف هرچی میکشم از دست همین روستاست زود باش تمومش کن بخدا پوستم آتیش داره م یگیره.
- چهطوری با اینهمه پشم تو رو خوشگل م یدونن؟ من موندم!
- م یخواستم بگم از تو خیلی بهترم که شروع کرد تند- تند ابروهام رو برداشتن و من هم سعی کردم سکوت کنم لج نکنه چشمم رو کور کنه.

بالاخره کار صورتم تموم شد و اجازه داد خودم رو ببینم. آینه رو جلوی صورتم گرفتم و با تعجب به تصویر خیره شدم. چهقدر تغییر کرده بودم. پوست صورتم

روش نتر شده و ابرو هام شکل قشنگی به خودش گرفته بود و باعث م یشد چشمهام درشتتر دیده بشه.

از دیدن خودم حض کردم و نیشم باز شد اما سریع بستمش که باز بقیه نغن عشق شوهر بود و الکی خوشه.

کمی دیگه هم به رقصیدن بقیه نگاه کردم. که اعلام کردن مجلس تمومه و بقی هاش برای فردا که عروسی هست م یمونه.

زنها یک به یک چادر به سر کشیدن و خونه به ثانی های خالی شد .

نفس راحتی کشیدم که خانجون به سمتم اومد و چشمه اش رو تو صورتم چرخوند.

لبخند ک مرنگی روی لبه اش نشست و چشمه اش پر از اشک شد اما تا خواستم جواب محبتش رو بدم به سمت آشپزخونه رفت و با اسپند برگشت. نگاهش رو ازم میدزدید.

- خانجون نمیخوای نگاهم کنی ؟

- نمیتونم طاقت بیارم مادرا! فردا میری و باز یکی دیگه من رو تنها میذاره. خدا رحمت کنه

پدر مادرت رو اگر وقتی رفتن شما سه تا دست گل برام نمونده بودید. حتما همون زمان

دق م یکردم. شما امید من پیرزنید. گ لبهارم خوشبخت بشی. سفید بخت بشی.

صورتش رو با دستهای تپلش پاک کرد خودم رو توی بغلش انداختم تا کمی آرامش بگیرم.

خانجون بعد از اینکه پدر و مادرم رو از دست دادم ما رو بزرگ کرده بود. چیز زیادی از پدر

مادرم یادم نیست ام ا میدونم اگر بودن حس خوشبختی رو کام لتر حس میکردم. شاید اگر

بودن من هم هیچوقت اینقدر سرکش نمیشدم و م یتونستن با محبت من رو بهتر تربیت کنن البته به قول بقیه.

- پاشو- پاشو کلی کار داریم من رو احساساتی کردی. برو وسایلت رو کم- کم جمع کن فردا از همونجا باید با آقا حمید بری.
چشمی گفتم و بلند شدم به اتاقم رفتم.

ساک دستی کوچیکی برداشتم و وسایل مثلا زیادم رو توش چیدم . یکساعته همهچیز جمع شد. خانجون چنان میگفت برو وسایل جمع کن انگار چهقدر زمان م بیرد. از بین لباسهام فقط چهارتاشون که نسبت به بقیه بهتر بودن رو برداشتم. کتاب رمان مورد علاقهام و گوشی همراه مخف یام همین و بس!
گوش های روی زمین نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم. فردا از این خونه م یرفتم و معلوم نبود حمید چه نوع اخلاقی داره؟ اصلا م یتونم باز ببینمشون یا نه؟ البته اگر حمید هم میخواست، من زیاد طالب اومدن به روستا نبودم. از همین الان خودم رو شهری م یدونستم و برای خودم رویا بافی م یکردم. برنامه ریزی کردم که وقتی رسیدم چه کارهایی انجام بدم. م یخواستم من هم مثل شهر یها لباس بپوشم، لاک بزنم، آرایش کنم؛ حتی حرف بزنم و غذا بخورم.

اینها تمام آرزوهای من توی اون لحظه بود.

چشمهام از خستگی گرم شد و همونجا بدون بالشت و پتو خوابم برد.

با کمر درد شدید از خواب بلند شدم و به خودم لعنت فرستادم که چرا اینجا خوابیدم.

با ب یحالی به سمت دس تشویی رفتم. آه بلندی با دیدن خودم گفتم.
چشمهام به بدترین حالت ممکن پف کرده بود و صورتم پرجوشهای ریز شده بود.
احتمالا پوستم به بندی که انداخته واکنش نشون داده بود. کلافه چند مشت آب به
صورتم دادم که از سردیش، کلا خواب از سرم پرید.
با همون لباسها و صورت خیس پایین رفتم.

- دختر میچایی چرا همه جات رو خیس کردی؟ مثلا امروز عروسیته تو کی م یخوای عاقل
شی گ لبهار؟ چرا حمید راضی شده بیاد از بین اینهمه عاقله دختر تو رو بگیره من موندم.
عقل تو سر اونهم نیست کھتو رو انتخاب کرده.

کلافه نالیدم:

- خانجون ولمون کن دیگه والله منم موندم چرا من رو گرفت. ماشالله
خانوادهام وقتی اینطور میگن از بقیه چه انتظار؟ یک امروز دست از سر کچل من بدبخت
بردار. بهت قول میدم قربونت برم دیگه بعدش راحت میشی.
- کچل تو نیستی که کچل و بدبخت ما هستیم گیر تو افتادیم که هر روز کمر همت میبندی
من رو دق بدی.

- ای بابا چ یکار دارم مگه من؟ امروز میرم پشت سرم هم نگاه نم یکنم.
چیزی هست من کوفت کنم؟

دندون قروچهای کرد و با حرص نگاهم کرد؛ خانجون همیشه همینطور بود سر هرچیز کوچیک و بزرگی حرص م یخورد و انقدر غم یزد. که حاضر بودم هرچی میگه گوش بدم تا فقط بس کنه. اما الان نمیدونم چرا مدام برق اشک توی چشمه‌هاش میدرخشید و سعی داشت با عصبی نشون دادن خودش من اشکهاش رو نبینم. ولی من هم گ لبهار بودم تلخ زبونی که م دیدم نمیتونستم جلوی زبونم رو بگیرم ح تی اگر از روی عشق تندی میشنیدم.

-بفرما خانم- خانمها کلفت نوکرها دربس در خدمت شما بفرمایید صبحانه میل کنین.
ب یتوجه سر سفره نشستم و تند- تند لقمه خوردم. اونقدر تند که به سرفه افتادم و دست محکمی به پشتم کوبید که اگر از سرفه نم یمردم حتما قطع نخاع م یشدم.

- وای- وای نفسم رفت.

- دنبالت کردن مگه خواهر من؟ کسی لقمه‌هاش رو نمیدزده آروم بخور.

از دیدن سهراب کمی جمعتر نشستم و سلام آرومی دادم. زیر نگاههای پر محبت سهراب لقمه‌هام رو شمرده‌تر خوردم.

ظرفها رو جمع کردم و اینبار داوطلبانه برای شستن رفتم. خانجون بنده خدا حسابی استرس داشت مدام دور خودش م یچرخید و با خودش حرف میزد. ب هقدری اینکار رو تکرار کرد که صدای گلایل همیشه ساکت هم در اومد. ولی این صدا با اولین داد خانجون در جا خفه شد و کلا سرش توی کتابش رفت و دیگه نطق نکرد. منم دیدم هوا پسه اومدم ظرفها رو بشورم آستی نهام رو با لادم و همون چهارتیکه ظرف رو

اینقدر ساییدم که وقت کشی کنم. صدای در حیاط منی رو که توی فکر امشب بودم رو، از جا پروند و نتیجهاش شد، شکستن لیوان مورد علاقه خانجون. توی سرم زدم و "وا ی" گفتم.

تیکههای شکسته رو جمع کردم و با هول رفتم سمت باغچه که خاکش کنم خانجون نبینه که دیدمش.

- دختر صدای در رو نمیشنوی؟ حتما آرایشگر. حالا از کی تو به گل و گیاه علاقه همنده شدی رفتی نشستی اونجا؟

-هی... هیچی داشتم م دیدم چهقدر رشد کردن.

- اون چیه تو دستت؟

با هول دستام رو نگاه کردم که لیوان رو دیدم. م یخواست سمتم بیاد که باز در زدن و خانجون با عصبانیت از کنارم رد شد و رفت در رو باز کرد.

نفس راحتی کشیدم و سریع لیوان رو چال کردم و دوباره خاک رو ریختم روش. با ترس به اومدن خانجون همراه آرایشگر نگاه کردم و دستم رو با لباسم تمیز کردم و بلند شدم.

عروس خانم امشب کاری م یکنم داماد عاشقتر شه.

از حرفش ذوق کردم اما نمیدونست م که چه اتفاقی توی طالع من هست.

استغفرالله خانجون و رفتن سری عاش نداشت جوابی بدم و فقط به همراه آرایشگر به داخل خونه رفتم. به نرمی وسایلی رو روی صورتم م یکشید که هم قلقلکم م یداد هم باعث م یشد خوابم بگیره.

- چهقدر جوش زدی گلبهار!

- چیکار کنم صورت مثل برگ گلم رو زدی ناقص کردی الان چهکار کنم؟ خیلی بد شده؟

نگاهی نارضایت به صورتم انداخت و لبه‌اش رو کج کرد:

- اوم؛ نه زیاد با کرم درستش م یکنم.

- تو خراب کاری کرد یها فکر نکن یادم میره.

- گلبهار جون عزیزت دو دقیقه لال شو؛ اه! ای نظوری سه ساعت دیگه هم درست نم یشه صورتت.

م یتونی عذرخواهی کنی تموم شه؛ حالا با من بحث م یکنی؟ نمیذارم یه پاپاسی پول بهت بدن وایسا....

صدای گریه از خودش در آورد و گفت:

- گلبهار هیچکس مثل تو نمیتونه رو روح و روان من بره. تو رو خدا ساکت شو من غلط کردم
تقصیر من بود.

لبخند رضایت بخشی زدم و ساکت سرجام نشستم. اما این ساکت نشستن ده دقیقه
دووم آورد.

- کمرم خشک شد بابا چیکار م یکنی؟ من خودم قشنگم دوساعته داری من رو شبیه
جادوگرها میکنی؟

- تموم شد یک دقیقه صبر کن.

سکوت کردم تا کارش رو انجام بده. اگر گند زد گردن من نندازه.

خانجون اومد تو اتاق و بالاسرم ایستاد

- چه قشنگ شدی گ لبهارم.

چشمهاش غرق اشک شده بود.

اما کاش کمتر آرایشش میکردی سلیمه! این الان اینطوری بیاد بیرون؟

- حاج خانوم گ لبهار که با مردها یکجا نیست.

- بالاخره شب م ببینش م یخواد بره دیگه.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- کجا برم؟ صورتم رو میشورم میرم تهران دیگه.
- حالا بهت میگم. دست بجنبون سلیمه! الان عاقد هم کم- کم میاد.
- سلیمه چشمی گفت و رو ب همن گفت لباسم رو بپوشم.
- ای وای من اصلا لباسی رو فکر نکرده بودم چیکار کنم؟ با تعجب نگاهم کرد:

- مگه م یشه گلبهار؟ لباس نو نداری؟

- نه!

- اینچیها با داماده؛ اصلا بذار برم از حاج خانوم بپرسم.

بیرون که رفت، رفتم سر کمدم میخواستم لباسی رو بیرون بکشم که با یه جعبه بزرگ برگشت.

چشمش برق میزد:

-بین داماد چی برات آورده.

با ذوق بالا سر جعبه رفتم و درش رو باز کرد و لباس رو بیرون آورد. از دیدنش هوش از سرم پرید هیچکدوم از دخترهای روستا از این لباسها نداشتن حالتش خیلی قشنگ بود. جنس لطیفی داشت و شیری رنگ بود.

- چهقدر نازه!

- خیلی؛ معلومه داماد خوش سلیق های گیرت اومده.

- اونکه از انتخاب من مشخص بود. بیا کمکم کرد بپوشم.

با کمک سلیمه لباس رو تنم کردم و روبهروی آینه ایستادم.

قشنگ شده بودم؛ صورتم حسابی خوب آرایش شده بود و چشمهام درشتتر از همیشه شده بود.

کاشمادرم هم بود من رو م دیدید. درسته خانجون برای هر سه ما مادری کرده بود اما من دلم مادر خودم رو میخواست.

سرم رو برگردوندم سمت در که گلایل رو دیدم. با بغض نگاهم میکرد و به سمتم پاتند کرد و خودش رو توی بغلم انداخت:

- خیلی خوشگل شدی آبجی؛ خوشبخت بشی.

- مرسی آبجی کوچیکه نوبت بعدی برای تو باشه.

ب یتوجه به حرفم از بغلم بیرون اومد و تو چشمهام زل زد:

- دیگه نمیبینمت؛ مگه نه؟

- چرا این رو میگی؟

- چون تو همیشه عاشق شهر بودی و وقتی بری ما رو یادت میره .

م بدونم اینطوری میشه.

نذاشت جوابش رو بدم و خودش سریع بیرون رفت. سلیمه کمی نگاهم کرد و سری تکون داد. فکر کنم تحت تاثیر قرار گرفته بود.

با ناراحتی کمی دیگه به تصویر خودم خیره موندم و روسری ست لباس رو روی سرم انداختم و چادری سر کردم. که صدای یالله گفتن سهراب رو شنیدم و متوجه شدم عاقد رسید.

با اعلام خانجون، به کمک سلیمه و گلایل پایین رفتم؛ خان مها به محض دیدنم دست و کل کشیدن و همراهیام کردن تا بشینم.

بعد از چند دقیقه جو ساک تتر شد و اعلام کردن خان مها حجاب بگیرن تا داماد و محارم بیان تو زنونه، برای عقد؛ خان مها چادرهاشون رو روی سرشون کشیدن و پیچ - پیچ کنان نشستن.

حمید و سهراب به داخل اومدن و حمید به آرومی و با فاصله کنار م نشست و من نگاهم به سهرابی بود که روبهروم ایستاده بود و با لبخند نگاهم م یکرد.

به قدری لبخندش برام دلچسب بود که نم یتونستم نگاهم رو ازش بگیرم.
 عاقد شروع به خوندن صیغه عقد کرد و من هنوز تو چشمهای داداشم غرق بودم. کاش همیشه بهم با همین عشق لبخند م یزد، اونوقت شاید انقدر از هم دور نبودیم.
 با نی شگونی که خانجون از پام گرفت نزدیک بود جیغ بنفشی بکشم که نگاه همه رو متوجه خودم دیدم و گیج ب همعنی چیه سر تکون دادم:

- بگو بله دیگه گ لبهار تا حالا داداشت رو ندیدی زل زدی بهش؟ چهارمین بار ه میپرسه.

آهانی گفتم و سرم رو پایین انداختم و توی دلم خدا، پدر و مادرم رو صدا زدم و با توکل به خدا بله رو دادم .

صدای جیغ و دستها بلند شد اما من دس تهام میلرزید. فکر کنم همه دخترها، لحظه‌ی عقدشون همینطور میشن و این دیگه ربطی به حاشی ههای زندگیمون نداشت. ناخودآگاه این حس دلهره به دلمون سرازیر میشد.

حمید اولینبار بله رو داد و بعد از کامل شدن عقد نگاهش رو به صورتم دوخت. اولی نبار بود از این فاصله و بدون ترس نگاهش م یکردم. نگاهش مشتاق بود و مردمک چشمهاش از شادی میلرزید.

کم- کم همه برای تبریک اومدن و تیکه طلا یا کادویی بهمون دادن و بیرون رفتن. کادوها رو تحویل خانجون دادم چون خوب میدونستم دست من باشه گم و گور م یشه.

بعد از نیم ساعت با حمید تنها شدیم.

- چرا رفتن بیرون پس؟

- که ما حرف بزیم دیگه خانوم.

- حرف زدیم دیگه!

- خب اونها که خبر ندارن من و خانوم گلم حرف زدیم از قبل و من صدای دلنشینش رو شنیدم.

- توام شیطون یها! حالا چهکار کنیم؟

خند هاش رو خورد و بیهوا موهام رو بوسید که خند هام گرفت و با دست رو بازوش زدم و خندهام رو رها کردم.

- م یدونستی عاشق خندههاتم؟ هر وقت م یخندیدی دلم میلرزید، اما نمیتونستم کاری کنم. لبخند دندو نمایی زدم و گفتم:

-دل من هم م یلرزید، حمید! دوستت دارم!

با این حرفم آغوشش رو برام باز کرد و بهش پناه بردم و سرم رو روی شون ههای پهنش گذاشتم.

بعد از مدت کمی گفتم:

- حمید من وسایلم رو جمع کردم بعد جشن میریم. شب خطرناک نیست؟
- شب نم یریم خانومی صبح زود میریم.
- وا چرا؟
- باید شب ای نجا بمونیم دیگه.
- برای چی خب؟
- خانجون بهت نگفتن؟
- چی رو؟ چیزی شده؟ نکنه اصلا تهران نمیریم؟ سرش رو پایین انداخت که من سریع بلند شدم:
- آره حمید؟ گولم زدید؟ من که گفتم دوست دارم تهران برم.
- خانوم چرا داد میزنی؟ مگه گفتم نم یریم؟ فردا م یریم بهخدا. - خب چرا امشب نمیریم؟
- رسمه خانوم من رسمه.
- ای بابایی گفتم و رفتم خانجون رو پیدا کنم تا ببینم چ هخبره؟
- در رو باز کردم خانو مها تو اتاق بغلی بودن و مردها بیرون. نگاهم رو چرخوندم و خانجون رو صدا زدم که کمی بعد اومد و گفت:

- چیه؟ چرا نموندی پیش آقا حمید؟
- میگه امشب نمیریم! برای چی نمیریم؟
- چشمه‌اش رو چرخوند تا کسی نشنوه و دست من رو گرفت و پیش حمید برد.
- نشست و من ه م کنارش نشوند و با خجالت روش رو از حمید گرفت.
- حمید بلند شد و گفت:
- حاج خانوم من میرم پیش آقایون .
- برو پسرم!
- با رفتن حمید، نگاهم رو به خانجون دوختم تا به حرف بیاد. - بگو دیگه خانجون.
- دختر امشب م یمونید صبح زود میرید. نمیشه که بدون اجرای رسم برید.
- چه رسمی؟ هی م یگید رسم- رسم! خب چیه این رسم؟
- دستمال دیگه دختر! باید دستمال بیاری .
- وا خب برم تهران م یخرم برات میارم دیگه.
- با بیچارگی بهم زل زد:

- گلبهار چی میگی؟
- مگه دستمالهایی که همیشه از تهران برات میارن رو نمیگی؟
- گلبهار من رو مسخره کردی بچه؟ رسم رو نمیدونی چیه؟
- شروع به توضیح دادن برای من کرد و من تازه دو هزاری کجم افتاد .
- حالا فهمیدی؟ امشب م یزید خونهی کدخدا، ماهم دم صبح میایم دستمال رو م یگیریم و بعدش به امید خدا م یزید.
- وا من شب خوابم م یگیره حالا چه کاریه امشب اخه؟ نصف شب تازه جشن تموم میشه.
- تو صورتش زد و گفت:
- تو چهقدر ب یحیایی دختر! ب هجای اینکه بعد از حرفهای من آب شی و توی زمین بری با وقاحت از خواب هم میگی؟ پاشم- پاشم برم تا دق نکردم از دست تو.
- بلند شد بیرون رفت و من هم ب یتوجه به همه چیز دراز کشیدم .
- حمید که اومد همونجا ایستاد و شروع کرد به خندیدن .
- بهخدا عروس به بیخیالی تو ندیدم گ لبهار! بلند شو بریم تو مجلس الان فکر میکنن چهکار م یکنیم.

- مثلاً فکر کنن چی م یشه؟ تو خبر داشتی امشب چه خبره به من نگفتی؟
- کی باید م یگفتم خانومم؟ کلا یک ساعته ما محرم شدیم. بعدش هم این چیزی نیست که من پیام بهت بگم؛ فکر م یکردم میدونی!
- آره خب باید بدونم! آخه اینجا کلا یکسری کلاس برای ما تشکیل میدن راجع به همه چیز بهمون آموزش میدن؛ ولش کن من میرم تو زنونه.
- بوس های روی پیشونیم زد و به سمت زنونه رفتم.
- سعی کردم مثل همیشه ب یخیال دنیا بشم. وسط رفتم و شروع به رقصیدن کردم. صدای خندهام بین جمعیت پر سر و صدا گم شده بود. انگار این حرکتم به مزاج بعضیها خوش ن یامد؛ چون م یشنیدم که م یگفتن «دختره حیا نداره ما سن این بودیم شب عروسیمون یه گوشه گریه م یکردیم این عین خیالش نیست».
- ضمیر ناخودآگاهی که همیشه توی وجود من بود وقتی این حرفها رو م یشنید لج م یکرد؛ از لحظهای که این حرفها رو شنیدم رقصم رو تندتر کردم و با شادی بیشتری پایکوبی کردم.
- بالاخره مجلس تموم شد و همه با کادوهایی که بیشتر شامل النگو بود برامون آرزوی خوشبختی کردن. قرار بود به همراه حمید بریم خونه کد خدا تا رسم اجرا بشه
- گلایل رو توی بغلم فشردم و سعی کردم با شوخی و خنده کمی آرومش کنم تا گریه نکنه.
- آجی قول بده بهمون سر میزنی دلم برات خیلی تنگ میشه؛ خیلی دوستت دارم آجی.

- من ه م دوستت دارم دخترهی لوس! بهت قول میدم آجی کوچیکه اشکهاش رو پاک کن دختر! اینطوری م یخوای من رو راهی کنی؟ دلم م یشکن هها.

سریع اشکهاش رو پاک کرد و صورتم رو بوسید.

سهراب مردونه بغلم کرد و پیشونیم رو بوسهای پر محبت زد.

- همیشه دوست داشتم خواهرهام بهترین شرایط رو داشته باشن و سری تو سرا دربیارن. اگر سخ تگیری کردم نذار به پای بد بودن من؛ بذار به پای عشقی که بهت

● دارم گل بهار! داداش خیلی دوستت داره!

حمید بهترین رفیقمه، م یدونم قدر تو رو میدونه؛ توهم هواس رو داشته باش.

سرم رو پایین انداختم و چشمی گفتم.

حمید و سهراب هم رو در آغوش کشیدن و مردونه به پشت هم کوبیدن.

با دیدن زنهایی که منتظر من و حمید بودن، فهمیدم باید از سهراب و گلایل دل بکنم.

هیچوقت فکر نمی کردم دوری تا این حد سخت باشه. او نها نمیتونستن برای همراهی من بیان

چون سهراب که مرد بود و گلایل مجرد بود.

یادداشت رو برداشتم و شروع به خوندن کردم. نوشته بود کار داشته و باید زودتر میرفته؛ نم یدونم چرا حس کردم این حرف بهانه بوده و چیز دیگهای در میونه ولی با فکر اینکه دیشب باهم بودیم و اگر ناراحت بود اینقدر با اشتیاق همراه نمیشد خیالم راحت شد؛ با حوصله و صبر صبحون هام رو خوردم و برای خودم نقشه کشیدم.

اگر میتونستم توی مدت زمان کوتاه همه چی رو یاد بگیرم، م یتونستم تا یکسال دیگه برای خودم درآمد داشته باشم و دیگه نیازی نبود از خرج کردن بترسم یا تو حسرت چیزی بمونم.

تصمیمم رو گرفتم و از روی لیست به آدرسها نگاه کردم ولی از اونجایی که هیچجا رو بلد نبودم به حمید زنگ زدم و یک به یک نشون یها رو گفتم؛ نظرش روی نزدیکترین آرایشگاه بود تا بقیه رو به همراهم بیاد.

موهای بلندم رو دم اسبی بستم تا چشمهام کشیدهتر بشه. همیشه از دیدن چشمهای درشت و کشید هام خوشم م یاومد؛ لباسم رو پوشیدم و با برداشتن گوشی و کلیدم بیرون رفتم.

طبق توضیح حمید، خودم رو به آرایشگاه رسوندم؛ فاصله خیلی کمی با خونه داشت و من انقدر سر به هوا بودم که این رو هم ندیده بودم.

زنگ رو زدم و در با صدای تیکی باز شد و داخل رفتم؛ وارد سالن که شدم موجی از انرژیهای مختلف رو حس کردم. با گیجی به تعداد بالای زنها که هرکدوم مشغول کاری بودن نگاه کردم. بهقدری این صحنه برام جای تعجب داشت که مات شده بودم یعنی اینهمه زن

اومده بودن تا به ظاهرشون برسن؟ چیزی که توی روستا فقط شب عروسی اینکارا انجام م
یشد.

دختری به سمتم اومد:

- جان مگلم؟

چهره‌اش به قدری زیبا بود که لحظه‌های یادم رفت برای چی اومدم. اما سریع به خودم اومدم:

- سلام راستش برای آموزش اومدم .

- آموزش چی؟

- نمیدونم! من میخوام آرایش کردن یاد بگیرم، آدرستون رو پیدا کردم و اومدم بپرسم باید
چیکار کنم.

لبخندی زد و با گفتن دنبالم بیاید من رو به اتاقی برد.

- بفرمایید داخل با مدیریت صحبت کنید.

در زدم و وارد شدم که با دیدن زن داخل رستوران، سلام کردن یادم رفت اما اون به راحتی
و با لبخند سمتم اومد:

- سلام پری زیبا رو! خوبی؟ گفتم کارت رو نگه م یداری و حتما پیدات م یشه. منتظرت بودم!

- سلام راستش من... نه... برای کار اومدم!

- خب من هم همین رو گفتم دیگه مدل شدن هم به نوعی کار کردن!
 - نه برای دوره آرایشگری تو اینترنت خوندم شما آموزش میدید.
 - آهان متوجه شدم. خب تا حالا جایی رفتی برای یادگیری؟ از مواد و اصول اولیه چیزی میدونی؟
- خجالتزده «نهای» گفتم که با گفتن مشکلی نیست کمی خیالم رو راحت کرد.
- لیست کاملی جلوی روش بود و قیمت کلاسهارو به م م یگفت؛ مغزم سوت کشید!
- توی اینترنت یه قیمتهای دیگه گفته بود.
 - نه گلم! قیمتها تغییر کرده حتما سایت آپدیت نبوده حالا تو کدوم شرکت میکنی؟
 - اجازه بدید فکر کنم.
- بعد از خداحافظی از سالن بیرون زدم؛ غصهام گرفته بود دیشب با اینکه قیمت خیلی کمتر از این حرفها بود، حمید گفته بود نداره و با نگرانی بهم گفت جور میکنه. حالا این قیمت رو چهطور بهش بگم؟
- به خونه که رسیدم خواستم تا کسل بودم نشون داده نشه، لوازم آرایشی که حمید برام خریده بود رو روی میز آرایشی گذاشتم اما بلد نبودم باهاشون چیکار کنم؛ حدسی از هر

کدومش استفاده کردم و وقتی به خودم نگاه کردم شبیه دلچک شده بودم به قدری قیاف
هام خند هدار شده بود که نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند - بلند خندیدم.

- همیشه به خنده خانوم!

هین بلندی کشیدم و با ترس برگشتم حمید با لبخند و خنده فروخورده نگاهم
یکرد.

- ترسوندیم حمید! چرا اینقدر زود اومدی؟ با خنده گفت:

- اومدم زیبایهای زنم رو ببینم. چهقدر خوشگل شدی!

- مسخرهام میکنی؟ خب داشتم تمرین میکردم.

- چه مسخرهای گل من؟ ب خدا قسم اگر بدونی چهقدر دوستت دارم عمرا ازم ناراحت
نمیشی.

- خب همهاش بهم میخندی آخه.

- به کی بخندم پس؟ تو انرژِ منی دیگه اینکه خوبه!

- به خودت بخند توام خنده داری.

- خب بد نیست بیا به هم بخندیم خوبه؟ جان من نشور بیا عکس بگیریم خاطره بشه.

اول با اصرارهای حمید و بعد با همراهی من؛ عکسهای مختلفی گرفتیم. که یکی از یکی قشنگتر شد. از کارهایی که م یکردم و قیاف های که میگرفتم موقع عکس، انقدر خندیدیم که جفتمون ولو شدیم رو زمین.

- گلبهار مردم از خنده؛ ب هخدا خیلی خوب شد عکس گرفتم وگرنه حسرت به دل میمردم.

- ||| خدا نکنه حمید؛ خنده خشک نکن به شوخیام این رو نگو لطفا!

- باشه- باشه من تسلیم م یخوای شام بریم بیرون؟

- نه خودم درست م یکنم، فقط نگفتی چرا اینقدر زود برگشتی؟

- رفیقم اومد مغازه رو بهش سپردم اومدم خونه، راستش حوصله مغازه رو نداشتم.

- بهخاطر پول؟

- اون یکپاش، دل و دینم رو خونه جام م یذارم صبحم که ندیدمت و رفتم دیگه نتونستم تحمل کنم.

لبخندی زدم و بوسیدمش جای لبم کامل روی صورتش موند؛ سریع گوشی رو برداشتم و ازش عکس گرفتم.

- وای! این رو نگاه چه باحال شد!

- بچه پررو ما رو سرخ کردی شاد هم هستی؟

- بله؛ پس چی؟ مردم پول میدان این شکلی شن، من تو رو با یه ماچ این شکلی کردم .
- راستی این رو گفتم یادم افتاد، رفتی کلاست رو پرسی؟
- آره؛ ولی پشیمون شدم.
- برای چی؟
- همینطوری!
- چشماش رو تنگ کرد و گفت:
- اینهمه اصرار کردی، حالا به این راحتی زدی زیرش؟
- نه اینطوری که فکر م یکنی نیست ولی برای بعدها گذاشتم.
- فهمیدم موضوع چیه؛ ب ه خاطر پول میگی؟ من که گفتم جورش م یکنم.
- نه؛ حمید قیم تهایی که دیدیم اصلا نبود یه مبلغ دیگه گفت؛ گفت سریع یادت میدم ولی مبلغش زیاده.
- تو به پولش فکر نکن. وقتی تصمیم م یگیری براش زحمت بکش و به راحتی پس نکش اگر
- علاقات توی این کار بهش ادامه بده چون م یدونم موفق میشی.

حرفی نزدم ولی این رو هم نگفتم که رئیس آرایشگاه همون زن بود که بهم پیشنهاد مدل شدن داده بود و این اشتباهی بود که زندگ یام رو به آتیش کشید.

آهنگی از تلویزیون پخش م میشد و من با فکر درگیر گردگیری م یکردم؛ به حمید گفتم پشیمون شدم اما خودم خوب میدونستم علاقه زیادی داشتم تا یاد بگیرم. از اون گذشته حمید م یگفت پولش رو جور میکنه پس بهتر بود مسئلهی مالی رو به اون بسپرم. با این فکر به سمت تلفن رفتم و شماره آرایشگاه رو گرفتم اما کسی جواب نداد؛ احتمالا سرشون مثل همیشه شلوغ بود.

- حمید

- جون دلم

- مطمئنی برات سنگین نیست این مبلغ؟

- نگفتم سنگین نیست گلم؛ گفتم جورش میکنم. اما یهسری شرط دارم.

- پوف من گفتم شما مردها ب یچشم داشت کاری نمیکنید.

- چشم داشت؟ مگه زن غریبه‌ای؟ یا تو خیابون دیدمت دختر خوب؟

- بگو حالا

- اول اینکه وقتی میری تو این محیط باید، بین تاکید م یکنم، باید حد و حدود خودت رو بدونی؛ من از اینکه یاد گیری تو ظاهرت تاثیر بذاره بیزارم

وسط حرفش پریدم:

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه دوست ندارم این آرایش رو ب هجرت توی خونه تو صورت خودت امتحان کنی و بری تو خیابون. به هیچ عنوان اینکار رو نمیکنی چون شدیداً باهات برخورد میکنم.

- اوف؛ خب دیگه؟

- دوم اینکه دوست ندارم با هرکسی از راه رسید صمیمی بشی و رفت و آمد کنی.

- پس بگو اینجا هم مثل روستا باید از تنهایی بمیرم.

- گلبهار اجازه بده حرفم رو بزخم بعد هرچی دوست داشتی بگو؛ من نگفتم با هیچکس نگرد گفتم با هرکسی نگرد؛ ما نم یدونیم توی اون محیط چه کسایی با چه طرز تفکری هستن؟! من هم دوست ندارم هرکسی رو تو حریم این خونه راه بدم.

خب منم با هرکسی نم یگردم بقیه‌اش؟

کاری رو بدون گفتن ب ه من انجام نمیدی. یکهو نیام خونه بینم زnm تغییر شکل داده و من ب یخبرم؛ از این غافلگیر یها خوشم نمیاد.

کلافه نگاهش کردم و حرفی نزدm. برای رفتن چه اصولی رو باید رعایت م یکردم. چهقدر خوش خیال بودم که فکر م یکردم با ازدواج و اومدن به شهر از جواب پس دادن راحت میشم.

- از زندگی شخصیات به کسی چیزی نمیگی؛ نه خوب، نه بد. هر اتفاقی افتاد و هر چیزی پیش اومد که به زندگ یمون مربوط بود باید بهم بگی و با مشورت هم اون اتفاق رو بررسی م یکنیم. قبوله؟

- قبوله بابا قبوله! تو روستا م یموندm هم بدتر از این شرایط رو داشتم. من فقط م یخواستم یه چیز یاد بگیرم با این قانونها نمیتونی منصرف کنی.

- قصدش هم ندارم که منصرف بشی اگر این رو میخواستم ب هراحتی منصرفت م یکردم. تا تو من رو بشناسی من موهام سفید شده.

روم رو برگردوندم و به کارهای خونه رسیدم؛ با اینکه حمید رو خیلی دوست داشتم اما اون لحظه حس بدی داشتم که تا این حد محدود کرده بود با ای نکه اینهایی که گفته بود رو خودم هم رعایت م یکردم اما باز چون مثل بچهها بهم گو شزد کرده بود، بهم برخورد کرده بود؛ با فکر اینکه اگر توی روستا بودم سهراب با این لحن بهم چیزی رو نمیگفت و تهش با سیلی بهم م یفهموند یکم آروم شدم و از فکرم خجالت کشیدم.

آبمیوهگیری رو بیرون آوردم اما باز کار کردن باهاش یادم رفته بود؛ با نگاه کردن به عکسهاش و توضیحاتش هم هیچی نفهمیدم، ناچار با خجالت حمید رو صدا زدم. با کمک هم میوه شستیم و آبشون رو گرفتم؛ دو لیوان بزرگ ریختم و به پیشنهاد من تو حیاط رفتیم البته قبلش با چشم و ابروهای حمید چادرم رو روی سرم انداختم.

- بازی کنیم؟

- چه بازی؟

- نمیدونم قایم موشک م یشه بازی کرد اینجا؟

ها؟ من جون ندارم به خدا! نشستنی بازی کنیم.

من نشستنی فقط خاله بازی بلام اون هم به قول خانجون باید دست و پامون رو اره کنیم.

- بیا جرات حقیقت بازی کنیم. اما اینجا نه، بریم داخل تو صدات بلند هرچی حقایق هم باشه همسایهها هم در جریان قرار میگیرن.

لیوانها رو جمع کردم و داخل رفتیم؛ چهار زانو روبهروی ح مید نشستم و منتظر شدم توضیح بده تا بازی چیه وقتی توضیح داد، یک بطری آوردم تا بچرخونیم.

- اول من.

- اول دومی نیست، بچرخون بین نوبت کیه؟!

بطری رو چرخوندم رو با خنده نگاهش کردم:

- خب باختی نوبت منه؛ قبل از من از دختری خوشتر اومده بود ؟
- از این سوالهای زندگی خراب کن نپرس دیگه، ولی نه چشمم از اول دنبال یه دختر بود اون هم تو بودی.

نوبت چرخید و نوبت حمید شد:

چرا اینقدر فکر م یکنی آرایشگری خوبه؟

- بهخاطر اینکه تو زندگ یام هرچی خواستم بهش نرسیدم. م یخوام پول در بیارم تا به همه روستا بفهمونم اشتباه م یکردن و دختر هم م یتونه موفق باشه.

- و این موفقیت فقط تو آرایشگری یاد گرفتنه؟

- این دو تا سوال شد، قبول نیست.

حمید دوباره بطری رو چرخوند و جرات رو انتخاب کردم:

- پای حرفت وایسا! جرات رو انتخاب کردی، پس بیا تو اتاق بریم.

- این چه جراتیه دیگه؟ خب میام مگه چیه.

- نهخیر برای یکسری کارهای دیگه بیا.

خندیدم و همراهش شدم؛ خند هام از این بود که به بهانه بازی
خواستهای مردونه‌اش رو بیان کرد و اون روز با عاشقان ههای حمید به اوج عشق رسیدیم.

حمید خیلی خوابم گرفته؛ ب یحس شدم اصلا.

بخوابیم خب مگه چی م یشه؟

- الان خیلی زوده آخه!

- بهجاش فردا سرحال هستیم. م یریم پیاد هروی بعد من میرم سرکار خوبه؟

اوهومی گفتم و تو دنیای خواب غرق شدم.

صبح زود بیدار شدم؛ هوا هنوز کامل روشن نشده بود. حمید رو تکون دادم و صداش زدم
وقتی هم بیدار نشد، به عادت قبل از ازدواج حرکاتی که با گلایل کردم رو انجام دادم؛ اول
با بالشت تو بدنش و صورتش ضربه زدم و وقتی ب یتوجه بهم به پشت خوابید، با پارچ آب
یخ از خجالتش دروادم.

نفس - نفس زنان از خواب پرید.

- کشمت گ لبهار! یخ زدم دختر تخت هم به گند کشیده شد الان بو م یگیره.

چون تقصیر خودته، خودت هم تمیزش کن من رفتم.

تا خواست بگیرتم از دستش در رفتم و خودم رو تو دس تشویی انداختم و با

خنده کارم رو انجام دادم .

بیرون که اومدم تخت مرتب شده بود ولی تا خواستم برگردم از اتاق بیرون نفسم بند اومد. سر تا پام خیس شده بود و دهنم از فشار آب یخ باز مونده بود.

حمید با لبخند گشاد نگاهم میکرد و چشمه‌هایش شیطون شده بود.

- چیزی که عوض داره گله نداره. فکر کردی خودت فقط از اینکارها بلدی؟

جیغ بلندی کشیدم که فقط رو پرده گوش خودم اثر داشت چون حمید سریع رفت داخل حموم و در رو بست.

پاهام رو به زمین کوبیدم و دنبالش رفتم و به در کوبیدم.

سه ضربه که زدم در باز شد و تا خواستم حرف بزنم به داخل کشیده شدم و تا به خودم اومدم با همون لباسها زیر دوش بودم.

حمید خفهاش میکنم. اِه؛ چندشم شد.

حقته؛ دمار از روزگار من درآوردی تو!

- خوب کاری کردم.

- پس من هم خوب کاری کردم؛ کمکت کنم لباست رو در بیاری؟ چشمکی که زد حرصیام کرد. خودم لباسم رو در آوردم. و وقتی داشت سرش رو م یشست باز شامپو م یریختم و اصلا به حرص خوردنش توجه نکردم.

در آخر وقتی قسم داد بیخیال شدم. خودم رو کامل شستم؛ اما باز هم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم؛ حمید زیر دوش بود خودم رو به سمت در کشوندم و تا چشمه‌هاش کفی بود آب رو تا آخرین درجه به سمت راست چرخوندم و نتیجه‌هاش شد داد بلند حمید و در رفتن من.

بیرون اومدم و از خنده رو زمین ولو شدم؛ چند دقیقه بعد حمید با صورت عصبی بیرون اومد:

- بین سرما بخورم کشتمت اخه کدوم عاقلی اینکار رو میکنه؟ یخ زدم گلبهار!

خوب کاری کردم. الان هم زود بیا بیرون و گرنه کولر هم روشن م یکنم کامل سرما بخوری.

- دختر به این شیطونی نوبره ب هخدا.

خندیدم و لباسم رو پوشیدم؛ بیرون رفتم و چای دم کردم و به همراه هم صبحونه خوردیم اما به قدری حمید زود عطسه‌هاش شروع شد که از کرده خودم پشیمون شدم و نتیجه‌هاش شد افتادن حمید رو تخت و مدام دستور دادن با اون صدای گرفت هاش.

- اه؛ حمید خسته شدم چهقدر دستور میدی مرد گنده سریع مریض شد. بدنت اصلا قوی نیست.

- برو آب پرتغال بیار دارم میمیرم خودت مریضم کردی و خودت هم باید بهم بررسی. آخ خدا دارم میمیرم.

پوف کشیدم و به آشپزخونه رفتم؛ یعنی بد مریضتر از این مرد تو عمرم ندیده بودم.

البته سهراب هم یکبار مریض شده بود و ب هقدری هممون رو عذاب داد که داد
 خانجون رو هم در آورد اما حمید هم دست کمی از
 سهراب نداشت.

با لیوان آب پرتغال رفتم به اتاق و گفتم:

- بهخدا شیطنتم رو از دماغم درآوردی حمید. بیا بخور یک قرص هم بدم بهت اسیرم کردی
 کمرم شکست.

- به عذرخواهی نکن یهها؛ من رو سرما دادی جای معذرت خواهیات گرم یزنی؟ من رو از
 کار و زندگی انداختی. تو خیلی وضع مال یام خوبه خونه نشین هم شدم.

- خب پاشو برو سرکار، کی جلوت رو گرفته؟

- تب دارم؛ مریض شدم برم سرکار جواب مردم رو چهطوری بدم؟ وای خدا دارم میمیرم.

پوفی کشیدم و قرص براش آوردم و سریع به آشپزخونه رفتم تا سوپ درست کنم.

در قابلمه رو گذاشتم و ظرفهای کثیف رو با دست شستم؛ چای دم کردم و به اتاق رفتم تا
 بهش سر بزدم که خوابیده بود.

صورتش رنگ پریده بود و عذاب وجدانم رو زیاد میکرد؛ رسماً به غلط کردن افتاده بودم
 صورتش رو بوسیدم و بیرون اومدم تا وقتی سوپ حاضر شه بیدارش کنم.

ب یکار و ب یحوصله نشسته بودم که یادم افتاد زنگ بزنم آرایشگاه حداقل اطلاعات کام لتری از ساعت کلاسها ب هدست بیارم؛ اما باز هم جواب ندادن تصمیم گرفتم تا حمید خوابه برم و زود پیام تا اون موقع سوپ هم درست م یشد.

سریع لباس پوشیدم و خودم رو به آرایشگاه رسوندم و نف س- نفس زنان داخل شدم.

- سلام با مدیرتون کار داشتم.

- بفرمایید مشکلی نیست.

در زدم و وارد شدم، با دیدنم از جاش بلند شد و با رویی گشاده ازم استقبال کرد.

- با همسرم مشورت کردم؛ میخواستم سوالاتم رو بپرسم. نحوه پرداخت و شروع کلاس و این چیزها رو میخواستم بدونم.

- اول بگو چایی یا قهوه؟

این رو خوب میدونستم که قهوه رو نشونه باکلاسی م یدونن اما تا بهحال نخورده بودم. پس گفتم قهوه و منتظر شدم تا به منش یاش بگه و بیاد.

- خب گلم الان قهوه رو میاره؛ بهم بگو که تو چه زمین های دوست داری یادگیری داشته باشی؟

- نمیدونم راستش من به آرایشگری کلا علاقه دارم ولی م یخوام آرایش کردن یاد بگیرم.

- یعنی خودآرایی؟
- نه دیگران رو میخوام آرایش کن م
- خند های کرد که کمی بهم برخورد. اما جدی نشستم بالاخره خند هاش جمع شد و شروع به توضیح دادن کرد؛ که قهوه رو آورد اما فقط یکم تونستم بخورم و قبل از اینکه آبروریزی کنم و همون رو بالا بیارم فنجون رو روی زمین گذاشتم و دیگه فکر دست زدن بهش هم به سرم نزد.
- بین گلم با توجه به اینکه هیچی بلد نیستی، من دوره رو فعلا برات شش ماهه برآورد م میکنم. اگر زودتر یاد بگیری که به نفع خودته اما اگر بیشتر بشه هزینهایش جداست.
- همون مبلغی که صحبتش رو کردیم دیگه؟
- بله همون گلم!
- من پرداخت م میکنم ولی الان باید چهکار کنم؟
- برات قرارداد مینویسم؛ امضا م میکنیم وقتی پول رو واریز کردی کلاسها رو میای. م یخوای امضا کنیم؟
- بله اگر م یشه؛ فقط من باید زود برم همسرم خونهم.
- در جریان هستن دیگه؟ چون اونروز قاطعانه گفتن نه؛ یه وقت برای ما مشک لساز نشه.

- نه مشکلی نیست در جریان هستن فقط چون خونهان، میخوام زود برم برای واریز هم باید به همسرم بگم که واریز کنن.
- مشکلی نیست عزیزم! اجازه بده الان میگم متن قرارداد رو آماده کنن بیارن. توام تا اون موقع م یتنوی این ژورنالها رو ببینی و بیشتر با نوع کارمون آشنا بشی.
- بیرون که رفت با دقت همعجا رو بررسی کردم و اون چیزهایی که بهش م یگفت ژورنال رو برداشت و شروع به ورق زدن کردم؛ یکی از یکی قشنگتر بود و منی که زن بودم هم با دیدنش لذت م بیردم.
- صفحه‌ها آخر بودم که با برگ‌های توی دستش داخل اومدم.
- خب خوشگل خانم دیدی؟ همین خانمی که م ببینی، چهقدر بهت بگم ای نجا درآمد داره؟ از همینجا ماشین و خون هاش رو خرید.
- مگه چ یکار م یکنن؟
- همون مدل که بهت گفتم دیگه.
- آهانی گفتم و حرفی نزدم.
- برگ‌هایی که جلوم گذاشت رو خوندم و تند- تند امضا زدم.
- من امضا زدم، به شوهرم بگم به کجا پول رو بفرسته؟

- کامل خوندی عزیزم؟
- بله مشکلی نبود.
- خیلیخب؛ پس شماره حساب میدم بگو به همون واریز کنن؛ هر وقت انجام شد با فیش بیا از همون روز خودم آموزشت میدم.
- خیلی ممنونم پس من میرم.
- بیا این هم شماره حساب برو به امید خدا فقط زود خبر بده تا کلاست خصوصی باشه.
- سریع بیرون اومدم و به سمت خونه رفتم. کلید انداختم و داخل رفتم که حمید رو دیدم با چهره سرخ و نگران نگاهم م یکنه.
- کجا رفتی تو؟ دلم هزار راه رفت نباید یک خبر بدی؟ چرا انقدر ب یفکر عمل میکنی؟ سخته کردم .
- رفتم آرایشگاه بپرسم چ یکار باید کنم دیگه؛ توام خواب بودی کجا خبر م یدادم؟ حالا چرا اینطوری م یکنی چیزی نشده که الان اومدم.
- پیام م یدادی، یادداشت میذاشتی، یعنی هیچ راه ارتباطی نبود؟ جای معذرت خواهیته؟
- عقلم نرسید خب! ببخشید؛ تو چرا از جات بلند شدی؟

- میگم دلم شور زد بیدار شدم هرچی صدات زدم جواب ندادی بعدش هم دیدم نیستی گوش یات هم جواب نمیدی.

گوشی رو از کیفم درآوردم و با دیدن تعداد تماسها شرمنده نگاهش کردم:

- ببخشید متوجه نشدم گوشی صدا نداد.

- برای اینکه سایلنتش کردی.

- من؟ من کاریش نکردم بخدا!

- اینجای گوشی رو که فشار میدی دیگه صدا ازش درنمیاد خانوم!

سوپت هم داشت م یسوخت خاموشش کردم؛ ماشالله به همه جوانب فکر م یکنی بعد تصمیم م یگیری.

- ای وای حمید؛ چهقدر غر م یزنی میرم سوپت رو بیارم.

با همون لباسها به آشپزخونه رفتم؛ نصفش که رسما از بین رفته بود بقی هاش رو تو قابلمهای جدا ریختم و گرمش کردم، توی ظرف ریختم و بیرون رفتم.

- بیا بخور ببخشید؛ اصلا حواسم نبود فکر کردم سریع تموم م یشه؛ لطفا قیافه نگیر چون من اخمها رو باز کن دیگه من به دیدن این چهرهات عادت ندارم.

- تکرارش نکن گل بهار؛ نمیگم اینجا زندانی هستی اما به اطلاع دادن چیزی ازت کم نمیکنه اگر هم نگران میشم چون دوستت دارم؛ حالا نتیجه چی شد؟
 - گفتن هروقت واریز انجام بدم کلاسها شروع میشه شماره حساب هم دادن.
 - بهم بده الان واریز کنم.
 - با این حالت نم یخواد بری بهتر شدی برو!
 - نمیخواد همین بغله میرم و میام.
- شماره حساب رو بهش دادم؛ سوپش رو خورد و بیحرف بیرون رفت.
- اون لحظه مغزم فقط م یخواست به آرزوهاش برسه و همه چیز رو رد م یکرد. حتی حمید رو!
- ظرفها رو شستم و دستی به سر و گوش آشپزخونه کشیدم که حمید اومد:
- بیا پرداخت کردم هروقت بخوای میتونی بری.
 - مرسی حمید؛ نمیدونم چهطور ازت تشکر کنم.
 - تشکر نیاز نیست فقط چیزهایی که گفتم یادت نره و لطفا رعایتشون کن.

صورتش رو بوسیدم و با خوشحالی فیش رو توی کیفم گذاشتم تا فردا به آرایشگاه برم و قدمی برای آرزو هام بردارم تا شاید کمی از حسرت هام کم بشه و بتونم آینده خوبی برای خودم رقم بزنم.

۴ ماه بعد:

فیکساتور رو به صورت مشتری رو زدم و کمی عقب رفتم تا خوب براندازش کنم.

- تمومه گلم مبارکه.

- وای مرسی عزیزم! چهقدر خوب شدم خیلی لطف کردی.

دستش رو توی کیفش کرد و مبلغ اضاف های مثل همیشه بهم داد که اولش با ناز رد کردم.

- نگیری ناراحت میشم؛ این حقته .

- خب دارید به صندوق پرداخت میکنید؛ من از اونها درصدم رو م یگیرم.

- نه زحمت کشیدی-دوست دارم جداگونه هم بهت پول بدم دستم رو رد نکن.

پول رو ازش گرفتم و توی جیب لباسم قرار دادم، توی این مدت همیشه همینطور بود؛

مشتریهای ثابت خودم رو پیدا کرده بودم و حسابی بهم م میرسیدن؛ من هم همه پولها رو

تو حساب شخصیم م یربختم؛ حمید از هممشون خبر داشت اما نظرش این بود که پول من

برای خودم باشه و توی خرج خونه ازش استفاده نکنم؛ من هم که از خدا خواسته روز به روز بیشتر جمع می‌کردم و حتی گاهی باهاش طلا می‌خریدم. البته این ایده طلا خریدن مربوط به زنهایی بود که پیشمون می‌آومدن؛ خوب بلد بودم ازشون حرف بکشم و برای خودم استفاده کنم.

- خوش بهحالتون؛ دیگه خودتون رو بخواید درست کنید راحتید، مثل ما اسیر آرایشگاه نمیشید. راستی یه چیزی، من بخوام درستم کنید م یتونید بیاید خونهام؟ بهجای اینکه پول بدم اینجا، پول رو صاف خودت میگیری.

- نمیدونم والله باید فکر کنم.

- بین من هفت های دوبار مهمونی میرم؛ اگر بتونی بیای پیشم پول خوبی گیرت میاد حالا شمارت رو بهم بده من هم شمارم رو میدم، تونستی باهم در ارتباطیم.

شماره‌اش رو تو گوش یام سیو کردم و بهش میس انداختم؛ با لبخند دم صندوق رفت و حساب کرد.

خسته شده بودم؛ این روزها خیلی زودتر خسته می‌شدم چون وقتی به خونه می‌رفتم ب هقدری کارهام زیاد بود که کمبود خواب گرفته بودم و اصلا استراحت درست نداشتم اما با این حال صب‌ها با انرژی به کارم ادامه میدادم.

به اتاق ناهید رفتم تا بگم زودتر میرم. هرجوری حساب می‌کردم چون نداشتم وایسم.

- ناهید جون من میتونم برم؟

- به این زودی؟ کلی مشتری داریم گلم!
 - نمیدونم چرا اینقدر خسته‌ام اصلاً نمیتونم بمونم. دیشب هم تا دیروقت بیدار بودم.
 - خب ب هجای هر شب شیطنت کردن بگیر بخواب بگو حمید هم دست برداره.
 - از شوخی خودش قهقهه زد و من فقط به لبخندی کج بسنده کردم.
 - خیلی خب برو؛ ولی فردا زود بیا کلی کار داریم باید باهاش صحبت کنم. راستی دیگه خیلی وقته دوره کلاسها تموم شده حتما باید بفرستم امتحان بدی مدرکت رو بگیری.
 - فردا حرف میزنیم من رفتم.
- مانتوام رو پوشیدم و آرایشم رو کلا پاک کردم تا باز با حمید جر و بحث نکنم.
- توی این مدت تعداد جر و بحثامون یکم بالا رفته بود؛ اولیش هم وقتی بود که تو زمان آموزش آرایش؛ خودم رو درست کرده بودم و وقتی برای رفتن به خونه هول شده بودم یادم رفته بود پاکش کنم. اونشب جنگی پیا شد که اولینبار بود و به شدت ترسونده بودم؛ برای همین از اون به بعد به هیچوقت با آرایش خارج نمیشدم؛ دعوی بعدی هم وقتی بود که شالم کلا از سرم افتاده بود و من نفهمیده بودم چون سرم تو گوشه بود، پسری هم مزاحم شده بود که حمید از سر کوچه دیده بودش؛ به دعوی حسابی با پسره و بعدش با من راه انداخته بود و تا چند روز هم باهام سرسنگین بود تا بالاخره آشتی کردیم.

حالا دیگه راجع به بیشتر مسائل اطلاعات داشتم؛ توی جمع اظهار نظر م یکردم و اگر کسی من رو از قبل نم یشناخت به هیچ وجه متوجه نمیشد من روستایی باشم؛ به هیچکس هم نم یگفتم از کجا اومدم و طوری جدی بودم که کسی سمتم نم یاومد تا باهام صمیمی بشه.

زندگی روی خوشش رو بهم نشون داده بود و من نهایت استفاده رو از موقعیتم م یکردم؛ اما به خونه و زندگیم هم م یرسیدم؛ طبق قرار قبلی و در لفافه حمید م یدونستم کارم به هیچ عنوان نباید روی

زندگ یام اثر بذاره و من برای اینکه بهونه دستش ندم، همیشه پاش به پاش بودم و خواست ههانش رو انجام میدادم. خونه همیشه تمیز بود و غذام همیشه رو گاز بود. تنها چیزی که اختلافمون رو روز به روز بیشتر م یکرد بچهدار شدن بود که حمید هرچند روز یکبار تکرارش م یکرد و از جانب من رد م یشد و بحثمون هم به هیچجا نمیرسید.

حمید معتقد بود من زیادی تو کارم غرق شدم و من م یگفتم برای بچهدار شدن خیلی زوده اما هیچکدوم حرف هم رو قبول نم یکردیم.

به خونه رسیدم و بعد از تعویض لباسم غذا رو آماده کردم و دوش گرفتم؛ ب هقدری سریع کارهام رو انجام م یدادم که خودم هم تعجب م یکردم.

موهام رو بالاسرم بستم و برق لبی به ل بهام کشیدم. کرم مرطوب کنند هام رو زد م و با خیال راحت منتظر اومدن حمید شدم تا بالاخره بعد از نیم ساعت رسید.

- خسته نباشی آقایی!

لبخندش عمق گرفت و به سمت او آمد و پیشون یام رو مثل همیشه

بوسید:

- درمونده نباشی؛ دست و صورتت رو بشورم الان میام.
- سری تکون دادم و به آشپزخونه رفتم. دو لیوان شربت پرتغال ریختم و چند تکه یخ هم داخلشون انداختم؛ با لبخند بیرون رفتم و منتظر شدم حمید بیاد.
- وای حمید امروز اگر بدونی چ هقدر خوب کار کردم. ولی خسته بودم زودتر برگشتم خونه؛ همه از کارم راضیان امروز ناهید م یگفت هیچکس مثل من نتونسته ای نقدر سریع همه چیز رو یاد بگیره؛ م یگفت از وقتی من پیشش رفتم کار و بارش بیشتر رونق گرفته؛ باورت میشه اینقدر موفق بشم؟
- گلبهار؟ نم یخوای خبری از خانوادهاات بگیری؟ اینهمه وقت هیچی نگفتم تا بینم تو اصلا حرفی م یزنی یا نه اما دیگه نمیتونم جواب زنگهای سهراب رو بدم؛ بنده خدا اینقدر دلتنگته که بر خلاف رسم اونجا رفته موبایل خریده بهمن زنگ م یزنه تا حالت رو پپرسه؛ تعجب م یکنم تو چهطور حتی یکبار هم نگفتی بریم روستا.
- این حرف چه ربطی به حرف من داشت؟ بعدش هم من نمیگم بریم دلیل این نیست که دلم تنگ نشده. اما م بیینی که هزار تا کار رو سر جفتمون ریخته؛ من تا میام خونه باید به کارهای خونه و خودم برسم دیگه کی وقت میکنم یاد روستا و آدمهاش کنم؟

- باورم نمیشه که از خانوادهاات اینطوری حرف میزنی؛ آدمها و روستا؟ یعنی خانوادهاات برای تو اصلا مهم نیستن؟ نم یخوای بدونی خانجون حالش خوبه یا نه؟ گلایل چیکار داره میکنه؟ سهراب چهطور؟ تو حتی یکبار هم به فکرشون نبودی.
- حمید جان یهجوری با قاطعیت حرف میزنی انگار تو سر منی.
- پس چرا نمیگی بیرمت روستا؟ چرا عین زنهای دیگه واسه دیدن خانوادهاات تمام برنامهاات رو بهم نمیریزی؟ چرا حتی یکبار نخواستی ازشون حالی بپرسی؟
- کجا میپرسیدم؟ نامه میدادم کلاغ نامه رسون بیره واسشون؟
- نه اما خوب میدونم یه زن اگر بخواد کاری کنه، میکنه.
- عجب گیری افتادیمها! حمید تو چرا عادت کردی هر شب یه بحثی با من راه بندازی؟ حوصله دعوا داری؟ سرش رو تکون داد:
- گلبهار من نگرانتم؛ نگران خودمم نگران زندگیمونم. تو به قدری تو کارت غرق شدی که اصلا حس نمیکنم دارم. خسته شدم! غلط کردم گذاشتم بری آرایشگری یاد بگیری؛ اگر میتونستم یه کلاس رفتن تا این حد از من دورت میکنه پشت دستم رو داغ میکردم تا نذارم بری.
- حمید چی میگی؟ من ازت دور شدم؟ من که طبق حرفهای خودت به خونه زندگی میرسم و اصلا نمیذارم حس کنی سرکار میرم. باز ناراضی هستی؟ تو کلا با سرکار رفتن

- من مشکل داری. بعدش هم کی گفته من دلم نمیخواد خانوادهام رو بینم؟ بیشتر از تو دلم این رو م یخواد اما حرف نمیزنم، به این دلیل این نیست که دلم تنگ نشده باشه.
- اه اینطوریه؟ باشه فردا مرخصی بگیر منم هماهنگ میکنم رفیقم بیاد تا بریم روستا.
 - من فعلا نم یتونم پیام کارهام سنگینه.
 - دیدی؟ هر سری بهان ههای مختلف، فقط م یخواستم بینم چی میگی.
 - در ضمن اونها خانواده توان اونی که باید اصرار کنه بریم به روستا تویی نه من! اما انگار حال و هوای شهر زیادی عوض کرده خانوم!
 - م یخواستم حرف بزَنم که دس تهاش رو بالا آورد من هم ب یتوجه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا مخلفات غذام رو درست کنم، بحث با حمید ب یفایده بود.
 - حمید پاشو بیا شام حاضره.
 - میام الان.
 - سومین باره صدات میزنم خب. من غذا رو م یکشم.
 - تو دیس برنج رو کشیدم و منتظر اومدنش شدم؛ گرسنگی بهم فشار آورده بود و کلافه شده بودم تا بالاخره اومد.
 - خیلی بده سفره باز باشه همی نظوری و نیایی بشینی.

- خوبه م یبینم حداقل دو سه تا از تربی تهای خانجون رو یادت موند ه - تیکه پرونی رو بس کن حمید! من حوصله این رفتارها رو ندارم، الان هم هیچی نم یخوام بشنوم گرسنمه.

غذامون رو بدون هیچ حرفی خوردیم و با کمک حمید جمع کردیم؛ دوست نداشتیم بریم بیرون و مثل هر شب کنارش بشینم اما نم یدونم حمید چش شده بود که تا آخر کمکم کرد بعد هم دستم رو گرفت و بیرون بردتم.

- بیا بگیر بشین اینجا با هم حرف بزیم.

- وای حمید خسته نشدی از حرف زدن؟

ناراحت شد و فقط نگاهم کرد؛ چشمهاش داد میزد ازم دلخوره اما ب یحرف کنترل رو برداشت و تلویزیون رو روشن کرد؛ خوابم گرفته بود و جون نداشتیم همچنان به فیلم نگاه کنم.

- حمید خیلی خوابم میاد میرم بخوابم تو نمیایی؟

«نه» ای گفت و به سردی شب ب هخیر گفت. اما من صورتش رو بوسیدم و به سمت اتاقم رفتم؛ لباس خوابم رو پوشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

صبح زود بیدار شدم اما حمید رو ندیدم؛ معلوم بود باز هم ازم ناراحت مونده و برای اینکه چشم تو چشم نشه زودتر به سرکار رفته و گرنه کی مغاز هاش رو این ساعت باز م یکنه که حمید دوم یاش باشه؟

برای خودم صبحونه کاملی تدارک دیدم و از خجالت شکمم در اومدم؛ دوشی گرفتم و آماده شدم تا به آرایشگاه برم که گوش یام زنگ خورد؛ ناهید بود.

- جونم ناهید؟

- دختر امروز میای دیگه؟ کار واجب دارم باهات سریعتربیا.

- اتفاقا حاضرم! باشه الان میام.

لباسهام رو پوشیدم و بیرون رفتم.

هوا بهقدری گرم بود که انگار از آسمون آتیش م بیارید خداروشکر آرایشگاه نزدیک خونه بود وگرنه تو این گرما تا برسم نیم پزم میشدم.

- سلام هنوز هیچکس که ن یاومده.

- سلام کارم مربوط به بچ هها نیست اونها یکم دیگه سر و کلشون پیدا م یشه. صبحونه خوردی؟

- آره سیرم؛ تو بخور!

- نه بیا اتاقم کارت دارم .

پشت سرش به اتاق رفتم و نشستیم.

- گلبهار خبر داری ملیکا مدل قبلایم نامزد کرده؟
- خب آره مبارکش باشه.
- دیگه نمیتونه بیاد، نامزدش اجازه نداده م ن هم دست تنها موندم چیکار کنم. یاد تو افتادم، بین خودت هم میدونی و دیدی که عکسهای ملیکا از در اینجا بیرون هم نرفت، تو میتونی مدل من بشی اما فقط خانمها م ببیننت.
- والله ناهید م یدونی که حمید تو این موضوع سخ تگیره.
- خب بهش نم یگیم دختر خوب! وقتی قرار نیست عکس پخش شه از کجا م یخواد بفهمه؟ میدونی به ملیکا چ هقدر پول م یدادم؟ از همین راه خونه و ماشین خرید؛ چرا تو نتونی؟
مثلا چهقدر؟
- با گفتن مبلغ آب از لب و لوچهام آویزون شد و همین سستم کرد؛ قبول کردم تا علاوه بر آرایشگری، مدل هم باشم اما فقط یک یا دو روز در هفته.
- باشه قبوله؛ فقط من پولم رو چ هطور م یگیرم؟
- هر دفعه که عکس برداری انجام م یشه شب برات مبلغ رو واریز م یکنم. خوبه؟
- آره ولی به هیچوجه همسرم نباید متوجه بشن.

- خیالت راحت! تو این چند وقت خودت شاهد بودی که عکس ملیکا از اینجا بیرون نرفته؛ پس نترس عزیزم! خب بابت همکار یمون تو این حوزه از الان بهت تبریک میگم. مطمئنم به روز به خودت میای و به مدل معروفی. موافقی بعد از کار از امشب شروع کنیم؟
- امشب؟ آخه چی بگم به حمید؟
- م یتوننی اینطور مواقع بگی عروس داری اونوقت م یدونه که دیرتر میای. عروس تا این وقت شب؟
- نه گلم! بگو مراقبتهای قبل از عروسی انجام م یشه.
- باشه؛ من برم لباسم رو عوض کنم الان مشتری دارم. حالا شب حرف م یزنیم. اولین مشتری که اومد دونفر همراهش بودن:
- خانم حسینی؟ تو دفتر نوشته شده برای یک نفر فقط وقت گرفتید.
- گلبهار جونم دستم به دامنِت کار این دوتا رو هم راه بنداز من جبرانِش م یکنم؛ اینها از مهمونهای اصلی امشب محسوب میشن اما تا لحظه آخر قبول نمیگردن بیان. باشه؟
- باش های گفتم و به چهره اون دو همراه نگاه کردم؛ یکی از اون یکی مغرورتر. وقتی نگاهشون م یکردی با ابروهای بالارفته سر تا پا رو نگاه م یکردن و چشمغره م یرفتن. انگار از دماغ فیل افتادن.

اواسط کار روی صورت خانم حسینی بودم که نتونستم جلو خودم رو بگیرم:

ببخشید فضولی م یکنم! این دوتا خانم کی هستن حالا؟

- نشناخت یشون؟ اینها مدل لباس عروسن دیگه، اگر خدا بخواد و قبول کنن قراره عروسهای من بشن. پسرهام جونشون برای این دوتا در میره، م یدونی چند ساله خواستگاری میکنیم و جواب رد میدن؟

- اونوقت با شغلشون مشکلی ندارید؟

- نه سطح خانوادگی ما یکسانه، برای چی مشکل داشته باشیم؟ خود پسرهای من مزون دارن این چیزها براشون عادیه.

- اونوقت اگر پسرهاتون نمیدونستن این دوتا خانم مدلن بعد م یفهمیدن چی؟

- اونطوری صورت خوشی نداشت دیگه دلچرکینی ب هوجود میاومد؛ ولی الان الحمدالله همه چیز خوب پیش میره.

حرفی نزدم و با ذهنی درگیر ادامه کارم رو انجام دادم نوبت به عروسهاش که رسید ای نقدر دستوری حرف میزدن که م یخواستم سرم رو بکوبم به دیوار در اخرم طاقت ن یآوردم:

- گلم؛ خانم حسینی خوب میدونست کار من خوبه که شماها رو آورده

پیشم؛ من هم بدون وقت قبلی ب هخاطر ایشون قبول کردم. پس لطفا تو کارم دخالت نکنید. گفتید چه نوع آرایشی میخواید پس لطفا تا آخر سکوت کنید اگر بد شد اونموقع حرف بزنید.

با ابروهای گره خورده نگاهم کرد که من هم کم نیآوردم چشمهام رو جدی کردم و بهش اخم کردم همین باعث شد جیک هیچکدوم تا آخر در نیاد.

آخر کار هم وقتی خودشون رو دیدن نتونستن ایراد بگیرن و همین حرصیشون کرد شروع به غر زدن کردن:

- مامان؟ این آرایشی که ما م یخواستیم نیست. نه نسیم؟

- آره؛ اصلا اونطوری که م یخوایم نشد.

خانم حسینی بنده خدا هول شد اما من پیش دستی کردم و روپوشم رو درآوردم و گفتم:

- مشکلی نیست! م یتونید بشورید همینجا و تشریف ببرید.

- نه ما کلی گفتیم.

- کلی گفتم؛ من هم کلی گفتم. بشورید و تشریف ببرید.

خانم حسینی سریع خودش رو وارد بحث کرد:

- بچهها! خیلی قشنگ شدید من خودم همیشه میام پیش گ لبهار جون ، کارشون حرف نداره امروز هم بدون وقت قبلی لطف کردن کارمون رو انجام دادن. بریم؟

با چشم و ابروهای خانم حسینی اون دوتا هم خودشون رو جمع و جور کردن و قبل از رفتن به صندوق پول زیادی ازشون به عنوان شیرینی گرفتم و رفتن.

پوف کلاف های کشیدم و پو لهارو توی کیفم جا دادم؛ یک ساعت دیگه همه بچهها م یرفتن و کار من ب هعنوان مدل شروع م یشد. استرس داشتم و دست و پام یخ زده بود؛ نمیدونستم کارم چهقدر درست بوده و چهقدر غلط اما م یدونستم اگر حمید بفهمه جنگ میشه.

برای خودم نسکافهای ریختم و با فکر درهم توی آبدارخونه نشستم .
سرم درد میکرد و نمیتونستم درست فکر کنم.

- گلبهار؛ ناهید جون گفت بری اتاقش.

با صدای سارا به سمتش برگشتم و سر ی تکون دادم، نسکاف هام رو تا آخر خوردم و با قدمی سست به سمت اتاق ناهید رفتم.

- بیا بشین ای نجا گلبهار؛ آرایشتم رو انجام میدیم یکم دیگه عکاسها میان.

- مگه چند نفرن؟

- دو سه نفر؛ همیشه همین کار رو م یکنیم تو به اینهاش کار نداشته باش؛ بشین.

نشستم و کمی بعد یکی از بچهها که کارش هم خیلی خوب بود با وسایلیش داخل اومد:

- بین چه عروسکی درست کنم گل‌بهار؛ عاشق صورت خودت میشی.
به لبخندش جواب دادم و چشمهام رو بستم.
- وسایل رو ماهرانه روی صورتم میکشید و نرمی برایشها باعث شد خواب‌آلود بشم .
- گل‌بهار؛ خوابیدی؟ چشمهات رو باز کن این مداد مشکی هم بکشم دختر!
چشمهام خمار شده بود:
- حالا همیشه نکشی؟
- نه نمیشه؛ چشمهات رو باز کن.
- کارش که تموم شد نداشت خودم رو توی آینه ببینم؛ موهام رو فر درشت کرد و قسمتی از اون رو تاج گذاشت.
- ناهید جون؛ آماده‌است. اگر با من کاری ندارید برم دیگه؟
خدافضیهاشون که شروع شد خودم رو به آینه رسوندم؛ هرچی از زیبایام بگم کم گفتم؛
اولی نباری بود که خودم رو با این شکل و شمایل میدیدم و نمیتونستم از آینه دل بکنم.
روز عروسیام هم به این زیبایی نشده بودم البته کار آرایشگر روستا کجا و اینجا کجا.
- راضی هستی؟

- خیلی خوب شدم!

- از اول هم خوب بودی! خب بیا لباست هم بپوش الان میرسن.

با کمک ناهید لباس عروس خوشگلی تنم کردم که عکاسها هم رسیدن.

تو زاویه‌های مختلف عکس م یگرفتن و یک یشون مدام ژس تها رو عوض م یکرد. بعد از

یک ساعت و نیم کار تموم شد و خسته نباشیدی حواله هم کردیم .

- گلبهار سابقه مدلینگ داری؟

- نه اولین بارمه.

- ولی خیلی خوب م یدونی چطور ژس تهات رو طبیعی بگیری خوشم اومد. ناهید جون این

مدلت از قبلی خیلی بهتره.

ناهید گفت:

- بله که بهتر! گ لبهار خیلی خاصه خودم میدونم.

لبخندی به حر فهاشون زدم و لباس رو با کمک اونها در آوردم؛ حس سبکی م یکردم لباس

ب هقدری سنگین بود که حس م یکردم باری از روی بدنم برداشته شده.

ناهید گفت:

دیگه میتونی بری گلبهار!

- باشه صورتم رو بشورم میرم. این تاج رو در میاری؟ گیر کرده به موهام.
- تاج رو از روی موهام برداشت و من با غصه به موهام نگاه م یکردم که فر قشنگی شده بود اما باید تا م یرسیدم خونه میشستم.
- آخه حمید معتقد بود موهای من فقط تو حالت صاف قشنگه اما هرچه باداباد. فقط صورتم رو م یشستم و برای موهام فکری میکردم.
- با چند دور شستن بالاخره آرایشم پاک شد و بیرون اومدم؛ صورتم رو خشک میکردم که ناهید حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد:
- کلی وسیله هست برای پاک کردن آرایش، دختر چرا با صابون می شوری؟
- همینطوری راحتترم؛ من رفتم.
- سریع بیرون اومدم و با هول ساعتم رو نگاه کردم خیلی دیر شده بود و تاریکی هوا و تماسهای بیپاسخ حمید استرسم رو زیاد میکرد.
- کلید رو توی قفل چرخوندم و با نگرانی داخل رفتم کجا بودی؟
- از صدای بلند حمید هینی کشیدم:
- وای ترسیدم حمید! چرا اینطوری از بغل گوشم داد میزنی؟ معلومه کجا بودم، آرایشگاه.

- من صد بار زنگ زدم به اون خراب شده هیچکس جواب نداد. به اون گوش یات هم زنگ زدم باز جوابی ندادی معلومه داری چیکار میکنی تو؟
- بهخدا آرایشگاه بودم. عروس داشتیم باید کارهاش رو میکردیم.
- مگه با احمق طرفی گ ل کدوم عروسی تا اینوقت شب آرایش م یکنه بعد میره مجلس؟
- من گفتم آرایشش م یکردم؟ مراقب ته‌ای قبل از عروسیه باید م یموندم چون عروس مشتری منه.
- عروس مشتری توست یا تو مشتری اونجا؟ کی وقت کردی موهات رو این مدلی کنی پس؟
- حمید دیگه داری اعصابم رو خورد میکنی. بعد از ظهر سرمون خلوت شد سارا موهام رو فر کرد حالا پیشده مگه ؟
- پیشده مگه؟ کل موهات رو ریختی بیرون یه تیکه شال انداختی سرت خوشحال هم هستی که حجاب داری؟ من از اول نگفتم اینطوری نرو و بیا؟
- حرفی نزدم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت:
- ببین گ لبهار؛ تازگی داری عوض م یشی. از الان دارم بهت میگم من طاقت ای نکه هر روز ببینم زنم یه مدلی شده رو ندارم حواست رو جمع کن.
- اشک تو چشمام جمع شده بود:

- حمید دستم درد گرفت.

با حرفم و دیدن اشکم سریع بازوم رو ول کرد من هم به اتاق رفتم و بدون اینکه بذارم اشکم بریزه لباس برداشتم و به حموم رفتم.

به جهنم که موهام رو دوست داشتم؛ زیر دوش گریهام گرفت. حمید با

دیدن یه موی فر شده و یکم دیر کردن من، اینکار رو کرد اگر م یفهمید زنش امروز عکس گرفته اون هم با دوربی نه‌ای مختلف، م یخواست چیکار کنه؟ اصلا حمید چرا اینقدر عوض شده؟ اون کی با من اینطور صحبت م یکرد؟ تو وجودم از این کار حمید کینه به دل گرفتم و به خودم حق دادم که هرکسی آزاده هرکاری دوست داره انجام بده و با فکر اینکه حمید ایراد الکی میگیره و عکسها اصلا بیرون نمیره خودم رو قانع کردم با اینکه خودم هم حس م یکردم دارم خطا میرم و از آقای حمید سواستفاده م یکنم. اما نمیدونم چه حسی تو وجودم بود که ترغیبم میکرد به کار د لخواهم ادامه بدم و پشیمون نشم.

از همون روز مدل شدن رو جد یتتر دنبال م یکردم؛ حالا اطلاعات کام لتری داشتم، ب هخاطر حمید نمیتونستم از کتاب برای نوع رفتار و پوشش استفاده کنم اما توی مقاله‌های مختلف نوع زندگ یشهاشون رو م یخوندم و سعی م یکردم رعایت کنم. با ای نکه خیلی سخت بود اما تلاشم رو م یکردم تا مثل اونها حرفهای بشم. حالا با اعتماد بهنفس بیشتری راجع به عکس بردار یشه نظر م یدادم و حتی گاهی خودم گوش های رو دیزاین م یکردم تا اونجا ازم عکس بگیرن و همین اشتیاقم ناهید رو حریتتر میکرد تا روزی که برای آخرینبار پا به آرایشگاه گذاشتم.

از سردرد و خستگی نم یتونستم روی پاهام بایستم و م یخواستم هرطور شده به خونه برگردم اما ناهید قبول نم یکرد.

- دختر نمیتونم بذارم بری، چرا درک نمیکنی؟ امشب قرار مهمی هستش با طرف قرار داد بستم. اون هم خیلی جدیه توی کار من هم نمیتونم کنسل کنم. بمون امشب زودتر تمومش م یکنیم ولی حتما باید عکس برداری کنیم.

- ناهید نم یتونم؛ سرم داره م یترکه از درد. من که الکی بهانه نمیارم.

- برو میگم یه چیز بیارن بخوری. یکم دراز بکش بعد حضرت م یکنیم. مشتر یها رو میگم بچ هها کارشون رو انجام بدن.

با کلافگی به آبدارخونه رفتم اما جون نداشتم دوباره به اتاق ناهید رفتم و روی مبل ولو شدم. تنم میلرزید و هم حس دلشوره و هم حالت تهوع امانم رو بریده بود. آب دهنم رو مدام قورت میدادم تا از بالا آوردنم جلوگیری کنم.

فریده با سینی بزرگی به داخل اتاق اومد:

- خانم گفتن این رو بیارم بخورید.

- بگو بیان آرایشم کنن بعدش م یخورم. جون ندارم بخورم سنگین میشم خوابم م یگیره.

چشمی گفت و چند دقیقه بعد برای آرایشم اومدن. نیم ساعته کار تموم شد اینبار رژ لب سرخی به لبهام کشیده بودن و چشمهام رو حسابی خمار درست کرده بودن؛ موهام رو لخت شلاقی دورم ریختن و لباس قرمزی هم برام در نظر گرفته بودن.

- این رو بپوشم ناهید؟ این که رسماً لباس خوابه.
- بپوش؛ اصل پوشیدن این لباسه که با طرف قرارداد بستم.
- کجا قرار داد بستن؟ مگه نگفتی عکسها فقط برای آرایشگاه خودمونه؟
- این هم مزون آشناست. نگران چی هستی تو دختر؟ اینهمه کار کردیم هنوز اطمینان نکردی تو؟ سریع بپوش الان میرسن؛ هیچی هم نخوردی.
- با ناراحتی لباس رو تنم کردم. هیچجای بدنم پوشیده نبود و ب هقدری کوتاه بود که تمام جونم معلوم بود. ناراضی بودم اما جون نداشتم بحث کنم. عکاسها اومدن و چند مدلی عکس گرفتن اما نم یتونستم دیگه تحمل کنم.
- وایسید یه چیز بخورم دارم بیحال میشم.
- همه کنار کشیدن و شروع به خوردن کردم در آخرم آب پرتغال رو سر کشیدم و آخیش بلندی گفتم که همه رو به خنده انداخت.

- خب بهترم؛ بقیه رو میتونید بگیرید.

دوباره عکاسی شروع کرد وسط عکس بودم که حس کردم چشمهام سیاهی میره و دیگه هیچی نفهمیدم.

نمیدونم چهقدر گذشته بود که به هوش اومدم اما وقتی ساعت رو دیدم حس مرگ بهم دست داد. «وای» بیحس و بلندی گفتم.

چشمهام تار م دیدید. بچههای کنارم در حال جمع کردن وسایلشون بودن. اما بدترین قسمتش مردی بود که کنارم ایستاده بود و با نگرانی بهم زل زده بود. به خودم نگاه کردم و با دیدن لباس تنم عرق سردی کردم.

- حمید، حمید؛ برات توضیح میدم.

- این چه وضعشه گلبهار؟ فقط یه کلام بگو تو با این وضع تا نصف شب اینجا چه غلطی میکنی؟

- به قران... وایسا بهت میگم. ...

عصبانیت و نگرانی توی نگاه حمید ترسونده بودم و نمیذاشت فکر کنم تا جوابی داشته باشم. ناهید به سمتون اومد:

- آقا حمید یکهو نمیدونم فشارش افتاد چیشد به این وضعیت افتاد.

- من با شما حرفی ندارم خانوم فقط به من بگید این چه لباسیه تن همسر منه؟ اینهمه آرایش و تا نصف شب موندنش به چه علتیه؟
- خود خانومتون باید جوابتون رو بدن به من ارتباطی نداره.
صدای داد حمید تنم رو لرزوند:
- به شما ارتباطی نداره؟ اینجا آرایشگاه کیه پس؟ مسئولش شما نیستی؟ اگر نیستی اینجا چه غلطی م یکنی وایسادی روبهروی من؟ زن من با این لباس این جا چیکار میکنه؟ موظفی جوابم رو بدی وگرنه زنگ م یزنم پلیس.
تمام وجودم میلرزید و از ترس خودم رو گوشهای جمع کرده بودم.
اولینبار بود عصبان یات این مدلی حمید رو میدیدم و حس مرگ بهم دست داده بود. رگ بیرون زده گردنش و دس تهیاش مشت شد هاش نشون م یداد قصد هیچ کوتاه اومدنی نداره اما برای اینکه ناهید رو لو نده با همون قد مهیای لرزون به سمت حمید رفتم و بازوش رو گرفتم.
- حمید بریم خونه برات توضیح میدم. تو رو خدا داد و بیداد نکن.
- همینجا توضیح میدی. اول هم برو+این لباسها رو عوض کن حالم رو بهم م یزنه.
با بغض بلند شدم و بیرون رفتم. با بدبختی و ب یحالی لباسم رو عوض کردم و صورتم رو شستم اما وقتی باز داخل شدم تصویر روبهروم باعث شد بفهمم ب یچاره شدم.

حمید سرش رو گرفته بود و عکسهای من روی زمین ریخته شده

بود. ناهید پیروزمندانه لبخند آرومی روی لبهاش بود و دست به کمر بالای سرش ایستاده بود.

- حمید برات توضیح میدم.

نگاه حمید بلند شد و روی صورت من نشست. چشمهای قرمزش و برق اشک توی چشمهاش باعث شد همونجا بایستم و فقط سرم رو پایین بندازم. اما همین سر پایین افتاده باعث شد عکسهای رو بینم که چشمهام رو گشاد کرد.

این من بودم؟ با این لباس و تو بغل مرد دیگه؟ این دیگه چه عکسهای بود؟

این مرد کی بود؟ چهطور این عکسها گرفته شده بود؟ بدبختانه زاویه عکس طوری بود که هیچکس متوجه نمیشد من بیهوشم. وقتی هم عکسهای قبل از بیهوشی رو کنارش میذاشتم متوجه میشدی با علم خودم عکسها گرفته شده. کی باورش میشد این عکسها با این مهارت توی بیهوشی گرفته شده باشه که حمید باورش بشه؟ توی یکی از عکسها من روی مبل دراز کشیده بودم و مرد خودش رو برای بوسیدن من نزدیک کرده بود. توی عکس دیگه سرش توی گودی گردنم و دستش جایی پایینتر از گردنم بود.

حس مرگ داشتم. نفسم سخت بالا میامد و ل بهام م یلرزید:

- حمید؛ من در جریان عکسها نیستم. باور کن من

صدای ناهید بلند شد:

- چی میگی دختر جون؟ در جریانش نیستی؟ با من قرار داد بستنی و هر شب پول ریختم تو حسابت. چی رو میخوای انکار کنی؟ ب ه خاطر اینکه شوهرت باورت کنه به دروغ متوصل م یشی؟

با خشم به سمت ناهید برگشتم و سمتش رفتم. نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. موهایش رو توی دستهام گرفتم و کشیدم.

- زنیکه عوضی چیکار کردی؟ من امضا کردم؟ تو به من این چیزها رو گفتی و من قبول کردم؟ تو بیخود کردی زنیکه.

صدای جیغ ناهید و داد من قاطی شد با کوبیدن در، به سمت در برگشتم و همون مرد داخل عکس رو دیدم. و دیگه نتونستم جلوی حمید رو بگیرم چون سریع به سمتش رفت و با مشتی که به صورتش زد. مرد افتاد و دعواشون شروع شد.

ناهید رو ول کردم و به سمت حمید رفتم. پیراهنش رو کشیدم تا از روی مرد بلند شه.

- حمید؛ کشت یاش ولش کن حمید!

صدای فحشهایی که از گلوی پر بغض و عصبان ی حمید بیرون م یاومد با صدای داد مرد قاطی شده بود. اما حمید انگار قدرتی هزار برابر گرفته بود و ب یمهابا به صورت و بدن مرد ضربه م یزد. تا بالاخره خسته شد و نفس - نفس زنان از روش بلند شد.

دستهایش رو به علامت تهدید بالا آورد و رو به مرد و ناهید گفت:

- در این آرایشگاه رو تخته میکنم. یهکاری م یکنم به نون شب محتاج شید فقط وایسید و ببینید.
 - چرا وایسیم؟ من همین الان بهت ثابت م یکنم اونی که به نون شب محتاج م یکنه، منم با تو مرتیکه عقب مونده! الان زنگ م یزنم مامور .
داداش؟ داداش بلند شو زنگ م یزنم مامور بیاد اینو جمعش کنه. درو قفل کن.
 - مرد سریع بلند شد و در رو قفل کرد. صورتش خونی بود اما با ای نحال لبخند شیطانی روی لبش کاملاً مشخص بود و صداش حالم رو بهم زد:
 - مرد مومن بدون زنت کجا میره، کجا میاد، که ای نظوری آمپر نسوزونی. خانومت قرارداد عکاسی و مدلینگ داره. گفتیم یا شوهر نداره یا شوهرش راضیه! برای چی عین حیوون داد بیداد م یکنی؟ وایسا منطقی حلش کنیم.
- حمید گفت:
- منطقی؟ منطقی حلش کنیم؟ چهطوری؟ برداشتید زن ساده و احمق من رو گیر انداختید و ازش سوءاستفاده کردید. م ن حرفی باهاتون ندارم. همون وایسا زنگ بزنی مامور ببینم م یخواید چی بگید کارتون رو توجیه کنه.
- ناهد گفت:

- آقای محترم گلبهار اگر به من میگفت شما قبول نکردی من غلط م یکردم قرارداد ببندم. توی قرارداد ذکر شده در صورتی که از یک سال کمتر بخواد پشیمون بشه باید خسارت من رو بده. حالا هم چیزی نشده شما رو بهخیر ما رو به سلامت؛ من از خیر خسارتم و کتکهایی که به برادرم زدید میگذرم؛ شما هم از شکایتت بگذر.

- قرارداد چی؟ من چرا در جریان هیچی نیستم!

ناهید گفت:

- اون زمان که نشستیم اینجا و چشمهات برای یه قرون دو هزار برق م یزد باید فکرش رو میکردی. الان انکار تو فایدهای نداره؛ ما رو با شوهرت در انداختی حالا مظلومنمایی م یکنی؟

- مظلوم نمایی م یکنم؟ تو به م ن گفتی این عکسها رو حتی یه مرد نمیبینه. من کف دستم رو بو کرده بودم تو اینقدر آشغالی؟ صدای داد حمید پروندم:

- خفه شید؛ صداتون رو نشنوم. زنیکه عوضی مگه نگفتی زنگ م یزنی مامور؟ یا جراتش رو نداری؟ خودم م یزنم.

گوش یاش رو در آورد و مقابل چشمهای ترسیده و رنگ پریده ما به مامور زنگ زد. روی مبل نشستیم و با استرس ناخنهام رو توی هم فشار دادم. حمید حتی نگاهم هم نمیکرد. اون مرد با آسودگی خاطر گوشهای ایستاده بود و ناهید مدام راه م یرفت.

کمی که گذشت صدای در نشون م یداد مامور رسیده. با دیدن چشم و ابروی خشن حمید، شالم رو تا آخرین حد ممکن جلو دادم و چشم به مامور دوختم.

- اینجا چه خبره؟ کدومتون زنگ زدید به کلانتری؟ حمید گفت:

- من زنگ زدم جناب؛ از این دو نفر شکایت دارم. از زن من توی این خراب شده سوء استفاده شده.

ناهید گفت:

- منم از این خانم شکایت دارم با من قرارداد بستن و حالا دارن منکر م یشن من خسارت رو میخوام.

با نفرت به ناهید زل زدم و صدام بلند شد:

- خسارت چی رو م یخوایی دقیقا؟ زندگ یام رو که خراب کردی و

آبرویی که بردی؟ دقیقا خسارت بابت چی م یخوای تو؟ ناهید گفت:

- زندگ یات اگر خراب شد خودت کردی نه من؛ مقصرش خودتی تو وجود خودت دنبال مقصر بگرد.

مامور گفت:

- اینطوری همیشه. بیاید کلانتری اونجا به شکایتتون رسیدگی م یشه.

حمید به سمتم اومد از ترس تو خودم جمع شدم با نفرت نگاهم کرد و بازو هام رو گرفت و به سمت در کشیدم:

- بیا گمشو ببرمت خونه. برم کلانتری ببینم چه غلطی باید کنم.

گلبهار؛ وای به حالت پات رو از در بیرون بذاری به ولای علی قید همه چی رو میزنم خف هات میکنم. تا هم خبر مرگم خودم راحت شم هم تورو خلاص کنم.

با گریه دنبالش کشیده شدم و به سمت خونه رفتیم. کلید انداخت و در رو باز کرد و من رو هل داد داخل حیاط. م یخواستم سمتش برم که در رو به هم کویید و بعدش هم قفل کرد. فکر م یکرد من فرار

م یکنم؟ من اگر هم م یخواستم هم جون نداشتم از جام تکون بخورم .

با گریه روی زمین نشستم و ه ق- هق گریهام بلند شد. بعد از یک ساعت زار زدن توی حیاط وقتی یک به یک پنجره همسایهها باز شد از جام بلند شدم و داخل رفتم.

فین- فین کنان در و باز کردم و کف شهام رو کندم.

خودم رو به اتاق رسوندم و روی تخت افتادم. حالم به شدت بد بود و تنم از فکر عک سها هنوز م یلرزید. دیوونه شده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم و از کی کمک بگیرم.

چند تا قرص باهم خوردم تا کمی بخوابم اما باز هم اثر نداشت. ب یحال و با چشمهای قرمز نشسته بودم و خودم رو تکون م یدادم. دو ساعتی گذشت تا حمید رسید. کمر خم شد هاش

و قدمهای سستش حالم رو بدم یکرد. چشمهای قرمزش که به صورتم دوخته شد، باعث شد
 قلبم تندتر بزنه

- حمید بشین برات توضیح بدم تو رو خدا!

داد زد:

- چی رو توضیح بدی گلبهار؟ بچه نمیخواستی برای این گند کاری ها؟ گفتی بفرستمت
 سرکار که سر از این کارها دربیاری؟ چی تو زندگی برات کم گذاشتم که ب ه خاطر پول
 خودت و خودم رو بدبخت کردی؟

- وایسا برات توضیح بدم هیچی اونطوری که تو فکری میکنی نیست حمید.

- خفه شو؛ صدات رو ببر نم یخوام چیزی بشنوم.

داد زد:

- باید بشنوی! من خسته شدم از بس حرف نزدم. آره؛ اشتباه کردم بهت نگفتم. اشتباه کردم
 قبول کردم مدلتش بشم. ولی وایسا گوش بده بین چی دارم میگم من.

- هیچی نم یخوام بشنوم نم یفهمی؟ پول خسارت جنابعالی و امضای قرار دادت باعث شد
 هرچی پول جمع کردم برای خونه عوض کردن در طلب اخلاص رد کنم. بره این اصلا مهم
 نیست. پول به جهنم؛ آبرو و غیرت ریخته شده من رو چ هطوری میخوای با حرف زدن

جبران

کنی؟ تو تا این حد نفهم بودی و من نمیدونستم؟ امشب تا سر حد مرگ ازت متنفر شدم. بسه هرچی لی-لی به لا-لات گذاشتم. تو لیاقت هیچی رو نداری گلبهار؛ سهراب حق داشت! اون میدونست تو چه ادم کثیفی هستی که گفت باهات ازدواج نکنم. داداشت تو رو بهتر م یشناخت اما من خر، من احمق دلم گیر توی لعنتی بود. گند زدی به همه چی؛ حالا بشین نتیج هاش رو ببی ن.

بغضم شکست و با گریه صدام رو بلند کردم:

- من احمقم، من بیشعورم، ولی چرا یهبار خودت رو جای من نم یذاری؟ خسته شده بودم از محدودیت، خسته شدم از بس هرکاری تو زندگ یام کردم بهم گفتن زشته، بده، دختر مگه اینکار رو م یکنه؟ دختر مگه م یخنده؟ دختر مگه آدمه اصلا؟ خسته شده بودم از امر و نه یهای مردهای دور و برم. ما تو روستا هزارتا آقا بالاسر داشتیم. حمید؛ اگر سهراب کار یمون نداشت باید با بقیه جنگ میکردیم. فقط به جرم خندیدن. تو اینهارو نمیفهمی. من با این عقد هها بزرگ شدم. وقتی اومدم تهران فکر کردم دیگه آزادم، فکر کردم م یتونم اونطوری که دلم م یخواد زندگی کنم م یفهمی؟ ولی بعدش هم دیدم تو محدودم کردی. نتونستم و خراب کردم. م یدونم! اما من هم ب یتقصیرم. م ن....

پرید وسط حرفم:

- من محدودت کردم؟ تا شب و نصف شب بیرون و توی آرایشگاه بودن محدوده؟ هزار بار گفتم بریم روستا بهونه کارت رو آوردی، گفتم بریم بیرون بهون هات کارت بود. تو اصلا نداشتی دو روز از تهران اومدنت بگذره، سریع گیر دادی به کار کردن. من دیگه باید چ یکار م یکردم که تو عشقت شده بود آرایشگری و به هیچ صراطی مستقیم نبودی؟ الان من شدم مقصر؟ من اگر عقل داشتم همون اول زبون تو رو کوتاه م یکردم نمیداشتم ای نظوری بلبل زبون شی. خودم کردم خودم هم درستش م یکنم. تو بیلیاق تترین آدمی هستی که من دیدم.

- حمید من نم یدونستم ای نها از من این چیزها رو م یخوان. به من گفتن مدل آرایش عروس شو من نم یدونستم به اینجا کشیده م یشه.

- نمیدونستی؟ مگه از همون اول نگفتم تو این خراب شده به کسی سریع اعتماد نکن؟ مگه برات صدبار نگفتم مدل شدنت عاقبت خوبی

نداره؟ اینهمه دختر مدل م یشن کدومشون گندی که تو زدی رو م یزنه؟ من م یدونستم تو ساد های و برای رفع محدودیتها گند م یزنی که قاطع بهت گفتم نه!

گفتم نه و اجازه نمیدم این غلط رو کنی. چه م یدونستم زنم ش بها تو بغل من م یخواه و صب حهاش با پنهان کاری هر کاری دلش بخواد رو انجام بده. تو خیلی وقیحی گ لبهار! هرکسی جای تو بود الان از خجالت تو روی شوهرش نگاه نمیکرد ولی تو الان وایسادی تو روی من کار کثیفت رو توجیه میکنی؟

- به قران توجیه نمیکنم. آخه به دقیقه گوش کن. حمید به جون خودت....

- جون من و قسم نخور چون کمترین ارزش دنیا رو برای تو، جون من داره. دیگه از من هیچ توقعی نداشته باش گ لبهار؛ مغزم کار نم یکنه فکرام رو میکنم یا طلاق میدم بری هرکاری دلت خواست بکنی، یا اگر هم تو زندگ یام نگ هات دارم با شرایط خاص خودم نگ هات میدارم.

الان هم صدات رو ببر هیچی نم یخوام بشنوم. حالم رو ب بهم م یزنی.

ب یتوجه به من حولهاش رو برداشت و به حموم رفت. ب هقدری گریه

کرده بودم صدام گرفته شده بود و گلوم م یسوختم اما حقم بود؛ من گند زده بودم و هرچی م یشنیدم حق من بود ولی یاد نگاه با نفرت حمید و جمله آخرش که گفت طلاق میدم دیوونهام م یکرد. ترس از اینکه اینکار رو عملی کنه و من رو مجبور به برگشتن به روستا کنه؛ یا اینکه من رو از خودش برونه دیوونهام کرده بود. من بدون حمید چهطوری میخواستم زندگی کنم؟

با هق - هق خوابم برد. هر از گاهی از خواب میپریدم و خودم رو تنها م دیدم. حمید تا صبح کنار م ن یامد و روی کاناپه بیرون خوابیده بود.

روش پتویی انداختم و با بغض به سرجام برگشتم و با هزار فکر و خیال باز خوابیدم.

صبح با صدای داد و بیداد حمید بیدار شدم. سراسیمه بیرون رفتم و دیدم که تلفن به دست راه میره و عصبی داد میزنه و هر از گاهی هم فحش میده. این حرکت از حمید بعید بود اما ب هقدری فشار روش بود که بهش حق م یدادم نتونه تحمل کنه. تلفن رو قطع کرد و چشمش که به من خورد با سرعت به سمتم اومد. نگاه خشمگین و صورت کبود شد هاش جون رو از تنم

گرفت. ترسیده با چش مهای گرد شده خواستم به اتاق برم که از پشت موهام رو گرفت و کشید. جیغی کشیدم و گریهام دراومد بیتوجه به گریههام با صدای لرزون و بغض دارش حرف م یزد که اصلا نمیفهمیدم چی میگه. ضرب ههای محکمش روی بدنم ب یحسم کرد و با دیدن خونی که از زیر پام جاری شد و روی زمین ریخت چشمهام گرد شد و روی زمین افتادم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با صدای پیچ کردن دکترهای مختلف بیدار شدم. به دستم سرم وصل بود و حمید با ترکیبی از استرس و عصبانیت بالا سرم بود.

- برای چی بیمارستانم؟
- برای اون گندی که بالا آوردی کتک نوش جون کردی. از اینجا هم یکسره میبرمت همون روستا. تو لیاقت نداری اینجا و با من زندگی کنی.
- حمید تو رو خدا با من اینکار رو نکن. غلط کردم از این به بعد هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای.

خودش رو توی صورتم خم کرد و با دندونهای کلید شده گفت:

- احمق بی شعور؛ تمام عکسها رو پخش کردن تو کل این اینستای خراب شده؛ میفهمی؟ عکسها دست به دست داره م یچرخه و همه به ریش نداشته من م یخندن. ب هخاطراتی که کردی بچه از دست دادیم م یفهمی یا نه؟ خبر م رگ من حامله بودی زبون نفهم احمق.

بهخاطر گند تو از این لذت شیرین محروم شدیم. ازت نمیگذرم گلبهار؛ م یفرستم
بری و از زندگ یام گم شی بیرون. توی چشم سفید لیاقت هیچی رو نداری.

با دهن باز و مات نگاهش کردم. من حامله بودم؟ بچهام بهخاطر کار من از دست رفته بود؟
ب هخاطر پنهان کار یهای من؟ صدای گریهام و جیغم اول از همه حمید رو شوکه کرد.
پرستارها داخل اومدن و با زدن آمپولی به سرم که م یدونستم آرام بخشه سعی کردن
قضیه رو درست کنن.

- آقا اگر نمیتونید درست به خانو متون خبر بدید، برای چی اصلا داخل اومدید؟ این خانم
تازه بچه از دست داده خون زیادی ازش رفته کمی ملاحظه هم خوب چیزی!

حمید با شنیدن این حرف با عصبانیت میز کنار تختم رو بلند کرد و روی زمین کوبید و
صدای داد و بیدادش باعث شد گوشم سوت بکشه.

پرستارها ترسیده یک به یک بیرون رفتن و طولی نکشید با نگهبانی داخل اومدن و
حمید رو بردن. پتو رو روی سرم کشیدم و بغضم رو آزاد کردم.

- خانومی؟ بینمت؟ اذیتت میکنه؟ م یخوای ازش شکایت کنی؟ بهخاطر کتکی که خوردی
بچهات سقط شده؛ م یتونی ازش شکایت کنی.

با شنیدن صدا سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و به زن سفید پوش کنار تختم
دوختم:

- شکایتی ندارم.

- عزیزم ازش نترس، اگر شکایت داری بگو؛ نیاز نیست بترسی باید بابت کاری که کرده جواب پس بده.
- گفتم که، شکایتی ندارم. تقصیر خودم بوده.
- سری به علامت تاسف برام تکون داد و بعد از چک کردن سرمم اون رو از دستم بیرون کشید
- همینجا باش بگم کارهای ترخیصت رو انجام بده و تشریف ببرید.
- ب یجون از تخت پایین اومدم و بدون توجه به پاها و بدن لرزونم مانتوam رو که روی دست
مبل کنار تخت بود برداشتم و پوشیدم. شالم رو روی سرم انداختم و بیحال به سمت در رفتم.
- پرستاری رد م یشد که صداش زدم:
- خانوم شوهرم کارهای ترخیصم رو انجام میدن. من حالم خوش نیست، چهلطوری میتونم
برم پیششون؟
- بیا گلم من م بیرمت.
- به کمک پرستار به سمت جایی که حمید بود رفتیم و من رو به حمید سپرد. کاملا متوجه بودم
از دست زدن بهم اکراه داره اما باز هم دلش ن یاومد و دست زیر بازوم انداخت و بیرون
رفتیم.
- سریع ماشینی گرفت، خودم رو روی صندلی عقب انداختم و سرم رو تکیه دادم به پشتی
صندلی، حتی فکر اینکه با حماقتم بچهام از دست رفته دیوونهام میکرد. اما بیشترین ترسم

از عملی کردن حرف حمید بود. با یادآوری حرف حمید که گفته بود عک سهام پخش شده با استرس سیخ سرجام نشستم و به درد بدنم توجهی نکردم.

هرچی حمید رو صدا کردم بهم توجهی نکرد و زیر نگاه سنگین راننده سرم رو با خجالت پایین انداختم.

به خونه که رسیدیم خشن بازوم رو گرفت و کمکم کرد پیاده شم اما از نف سهای سنگین و عصب یاش م یفهمیدم هیچ رغبتی به این کمک کردن نداره.

- برو تو خونه من برم بینم چه غلطی باید بکنم با این گند بالا آوردهات.

- حمید تو رو خدا نرو من حالم خوب نیست!

- به درک اصلا برام مهم نیست. برو گمشو تو.

با ناراحتی داخل رفتم و در پشت سرم محکم بسته و قفل شد. آهی کشیدم و به سختی داخل خونه رفتم هیچ جونی توی تنم نبود اما به حمید حق میدادم اینطور رفتار کنه.

ترس از اینکه طلاقم بده مغزم رو مختل کرده بود. بیشترین ترسم از برگشت به روستا بود چون اگر سهراب میفهمید چی شده خونم رو حلال م یکرد.

چند ساعتی توی تنهایی به دیوار روبهروم خیره بودم و درد میکشیدم که حمید اومد. قیاف هاش داد میزد عصبی و خست هست پس صدام در ن یاومد.

- وسایلت رو جمع کن م بیرمت روستا.

- حمید تو رو قرآن اینکار رو نکن تو رو خدا التماس م یکنم.
- باید بری! هه؛ برام خیلی جالبه اصلا برات مهم نیست زندگ یمون چی م یشه فقط م یخوای تو این خراب شده بمونی و برنگردی روستا. تمام التماسهات هم برای همینه.
- نه ب هخدا؛ نه اینطور نیست من نمیخوام زندگیمون بهمم بخوره.
- زندگی؟ تو به فکر حفظ این زندگی بودی و اینکارها رو کردی؟
- حمید من اشتباه کردم تو بزرگی کن و ببخش.
- داد زد و صدای دادش باعث لرزشم شد:
- چی رو ببخشم؟ لعنتی عک سهات تو کل کشور هست. بدبخت ب یچاره؛ برو خدا رو شکر کن تو روستا کسی باخبر نمیشه. البته زیاد هم نم یشه مطمئن بود چون ب هخاطر خبر گرفتن از توی بیشعور ،
- سهراب گوشی خریده و شانس آورده باشی برنامه رو نداشته باشه. باید بری تا بتونم یک خاکی تو سرم بریزم با دیدن تو فقط افکارم ب همم میریزه.
- حمید من دور از تو دووم نیارم. مرگ من، من رو نفرست روستا.
- باید بری چرا نمیفهمی تو؟ تا کی م یخوای حرف خودت رو بزنی؟ اینهمه وقت به پای حرفهای تو موندم این شد وضع زندگیم. بدبخت و ب یآبروم کردی چهطور روت میشه

حرف بزنی و خواسته هم داشته باشی؟ وسایلت رو جمع کن ب هرحال تا یکساعت دیگه راه م یافتیم.

با گریه وسایلم رو جمع کردم. چشمم به عک سهایی خورد که با حمید از اولین آرایش کردنم گرفته بودیم و چندتاشون رو چاپ کرده بودیم. یکیشون رو برداشتم و توی ساکم گذاشتم. هم هچیز آماده بود تا به روستا برگردم و به امید درست شدن همه چیز منتظر بمونم.

حمید ساک رو توی ماشین گذاشت و کنارم نشست. به راننده اشاره داد تا حرکت کنه و خودش بیحرف به بیرون زل زد. راه کوتاه تا روستا برای من به سختی گذشت. حمید جوابم رو نمیداد و من هم سکوت کرده و با بغض بیرون رو نگاه م یکردم. دلم م یسوخت که

حتی توی این حالت هم تنهام نذاشته بود و به همراهم اومده بود تا کسی حرف درنیاره. پیاده که شدم از دیدن منظره روستا اشکم روی گونههام چکید. من چهقدر پست شده بودم که حتی یکبار هم دلم هوای این محیط و مردمش رو نکرده بود. حتی یکبار به یاد خانوادهام ن یافتاده بودم و چهقدر دیر این حرفها توی ذهنم اومده بود.

- بیا دیگه استخاره م یکنی؟ آروم لب زدم:

- حمید؟

به سمتم برگشت که گفتم:

- بهشون میگی چی شده؟
- نمیدونم؛ هیچی نمیدونم. راه ب یافت.
- پشت سرش قدم برداشتم و توجهی به درد بدنم نداشتم. اما زیر دلم درد شدیدی داشت و باعث م یشد کند راه برم.
- د راه بیا دیگه عروس نمیبرم که!
- حمید؛ درد دارم دلم درد میکنه.
- رنگ پریده و ترسیده حمید دلم رو خوش کرد که هنوز براش مهمم فقط ازم عصبانیه.
- کجاته؟
- دلم؛ حالم اصلا خوب نیست.
- اصلا حواسم نبود بچه سقط کردی تا بهت برسم. آروم راه بیا تا برسیم خونھتون. اونجا برای خوراكت خرید میکنم تا خانجون بهت برسه.
- نیازی نیست وقتی از من بدت میاد به فکر خورد و خوراکم باشی.
- گل بهار سگ م نکن؛ من هنوز ای نقدر پست نشدم که حال زنم برام مهم نباشه. هر وقت طلاق دادم اونوقت هیچ نگرانی وجود نداره. خیالت راحت! حالا اگر لوس باز بیهات تموم شد راه ب یافت.

کنارش آروم قدم برداشتم و بالاخره به خونه رسیدیم. تپش قلبم بالا رفته بود هم از اضطراب حرفی که امکان داشت حمید بزنه و هم از دیدن دوباره خانوادهم. وقتی سهراب در رو باز کرد تازه فهمیدم تو خواب خرگوشی زندگی کردم خودم رو توی بغلش انداختم و شروع به گریه کردم. دلم تنگ بود و خودم رو گول م یزدم که نمیخوام ببین مشون؛ اما حقیقت این بود که بهشون احتیاج داشتم و وجودشون برام با ارزش بود. این حسی بود که اون لحظه با دیدن سه عزیز زندگیم بهم دست داده بود. گلایل و خانجون رو که با صدای گریه‌هام بیرون اومده بودن و صورتشون غرق اشک بود. بغل گرفتم و بوسیدم.

- کجا بودی آبجی؟ رفتی حاجی - حاجی مکه؟

- دلم براتون تنگ شده بود داداش.

- از پیگیر یهات معلومه! تو چهطوری حمید؟ بیاید تو.

داخل رفتیم اما من اینقدر آروم میرفتم که همه با اخم و شک به من و حمید نگاه کردن. خانجون گفت:

- دختر چرا آسه - آسه راه میایی؟

نگاه همه به من بود ولی من سرم رو پایین انداختم. خجالت م یکشیدم بگم باعث مرگ بچه‌ام شدم.

حمید گفت:

- راستش گ لبهار حامله بوده؛ اما بچه رو از دست دادیم .

صدای هین گلایل و خانجون اشکم رو راه انداخت و گریههام شروع شد. حمید با ناراحتی ل بهاش رو بهم فشرده بود.

گلایل با گریه سمتم اومد:

- بیا یکم آب بخور آبجی؛ آروم باش حتما صلاح خدا این بوده باز بچه دار م میشی.

خانجون گفت:

- غصه نخور دخترم؛ م یدونم سخته! چند ماهه بود؟ حمید گفت:

- دکتر م یگفت یک ماه و نیمه بوده، ولی ما متوجه نشدیم چون هیچ علائمی نداشت.

رو کرد به سهراب و با اشاره چشم ازش خواست بیرون بیاد. دلم هری ریخت و با نگرانی به مسیر رفتنشون چشم دوختم.

خانجون گفت:

- من هم فقط سر باباتون اینطور بودم هیچیم نبود و وقتی شکمم بالا اومد تازه فهمیدم

حاملهام. غصه نخور بهت م یرسم قوت بگیری جون به تنت نیست چهقدر هم لاغر شدی.

این حرف رو زد و دستاش رو به زانوهایش گرفت و بلند شد. گلایل خودش رو تو بغلم جا داد و سعی م یکرد دلدار یام بده اما اشک من دلیلش فقط اضطرابی بود که از رفتن حمید و سهراب به وجودم تزریق شده بود.

نزدیک به یکساعت بیرون بودن و بعد هم هر دو با چهرهای درهم داخل اومدن که دلم هری ریخت.

حمید گفت:

- من میرم؛ سهراب جون تو و جون گلبهار حواست بهش باشه.

سهراب گفت:

- خب بمون یه چیز دور هم بخوریم بعد راه ب یافت.

حمید گفت:

- نه فقط اومدم گلبهار رو سلامت برسونم و برم. کار دارم باید زودتر برگردم.

با وحشت صداش زد:

- حمید؟ کی میای دنبالم؟

حمید نگاهی به جمع کرد و «معلوم نیست» ی گفت. داشتم دق م یکردم اما جلوی جمع چیزی نمیتونستم بگم. خانجون وقتی فهمید حمید داره میره سریع لقمه براش گرفت و بهزور به دستش سپرد تا توی راه گرسنه نمونه و من به تنهایی برای بدرقه‌اش رفتم.

- نیازی نیست بیایی با این حالت.
- حمید؛ تو که من رو اینجا ول نمیکنی بری. مگه نه؟
- باید هر دو فکر کنیم گ لبهار؛ توی این چند وقت خیلی اتفاقها افتاده که برای هضم کردنش نیاز به زمان دارم؛ بهتره درکم کنی.
- فقط ازت م یخوام تنهام نذاری؛ من اشتباه کردم اشتباهم خیلی بزرگ بود اما با رفتنت من رو تنبیه نکن.
- سری تکون داد و برای بوسیدنم دست - دست کرد. در آخر طاقت ن یآورد و با بوسیدن سریع پیشونیم بیرون رفت و من و با هزار درد و فکر تنها گذاشت.
- خانجون و گلایل خیلی بهم میرسیدن اما من ذهنم فقط پیش حمید بود. دو هفته از بودنم توی روستا م یگذشت و هیچخبری ازش نبود .
- سرم رو به کمک به خانجون گرم م یکردم اما حس د لشوره امانم رو بریده بود. نگاههای عصبی سهراب نگرانم م یکرد. اما چون سکوت کرده بود امکانش رو نمیدادم حمید چیزی بهش گفته باشه برای همین دل و جرات پیدا کردم و وقتی تو حیاط بود بیرون رفتم و کنارش نشستم.
- سهراب؟ از حمید خبر داری؟
- نگاهش به سمتم چرخید و با خشم غرید:

- مگه مهمه؟

از لحن و حرفش جا خوردم:

- نباید مهم باشه؟

- اگر مهم بود کاری نمیکردی دو هفته ولت کنه و بره! اون هم حمیدی که من م یشناسم و م یدونم هیچوقت اینکار رو با زنش نم یکنه؛ مخصوصا زنی که عاشقشه.

- حمید مه مترین آدم زندگی منه سهراب؛ تو توی زندگی ما نبودی پس نمیتونی چیزی رو که نمیدونی قضاوت کنی.

- وسط زندگ یتون نبودم اما تو رو خوب میشناسم.

بهقدری فشار روحی و روانی تو وجودم سنگینی میکرد که صدام

ناخودآگاه روی سهرابی بلند شد که تا قبل از این ماجراها عین سگ ازش میترسیدم:

- تو برادر منی یا برادر اون؟ فکر کردی نمیدونم قبل خواستگار یام گلایل رو پیشکش

کردی تا من رو نگیره و اون رو بگیره؟ فکر کردی نمیدونم همیشه دوست داشتی حمید

گلایل رو بگیره؟ تو از خداته زندگی من بهم بریزه تا به خودت ببالی و بگی دیدی درست

م یگفتم و گلبهار زن زندگی نیست؟ تو هیچوقت من رو دوست نداشتی

سهراب همیشه این رو حس م یکردم.

- خفهخون بگیر تا دهننت و پر خون نکردم گلبهار؛ اگر م یبینی دندون سر جیگرم گذاشتم و خف هخون گرفتم فکر نکن کلاه ب یغیرتی سرم گذاشتم؛ از کاری که کردی خبر دارم. حمید همچییز رو بهم گفته پس اگر نزدم لهت کنم ب هخاطر همون حمید که قسم داده به زن آشغالش کاری نداشته باشم. حالا وایسادی روبهروی من صدات رو انداختی پس کل هات؟

- تو... تو از چی خبر داری؟

- از کاری که کردی با خودت و زندگی یات، از سقط بچهات، از اینکه حمید برید ازت از لجباز یهات؛ بازم جگم؟

تپش قلبم بالا رفت و بلند شدم تا به داخل برم که صدام زد:

- فکر نکن ب یغیرت شدم گ لبهار؛ فقط واسه اینکه الان زن شوهرداری دندونهات رو تو دهننت خورد نکردم. پس هوا برت نداره. به خداوندی خدا قسم، دست از پا خطا کنی اینقدر م یزنمت تا داغی که گذاشتی رو دلم از بین بره. مراقب تک به تک رفتارهای باش. حمید اگر

برنگرده دنبالت خودت رو سیاه بخت تصور کن.

- سهراب ؛ من... مقصر نبودم. م ن....

- خفه‌شو گ لبهار؛ فقط خف هشو و برو دعا کن حمید کاری که حرفش رو زد انجام نده
و گرنه من م یدونم با تو!
با استرس نزدیکش شدم:
- حمید چی گفته سهراب؟
- برو تو گلبهار اعصابم ضعیفه الان.
- تو رو خدا بهم بگو سهراب تورو مرگ عزیزت؛ تو رو خاک بابا و مامان بگو حمید چی گفته
؟ - م یخواد زن بگیره.
جیغ زدم:
- چی؟
- صدات رو نبر برای من بالا. خودت خراب کردی و گرنه اون حمید بدبخت کی از این کارها
م یکرد و تو فکر این چیزها بود؟ تو برایش زن زندگی نبودى اون هم آدم م یخواد زن
بگیره بلکه زندگ یاش جمع بشه. تو که فقط خرابکاری کردی و سرش رو پایین انداختی.
با گریه رو زمین نشستم و تو سرم زدم:
- سهراب بگو دروغ گفتی. بگو حمید این حرف رو نزده، آره؟ دروغ گفتی؟

- دروغ چی؟ تا کی م یخوای تو رویا زندگی کنی تو؟ بدبخت رو عاصی کردی دیوونه شده؛ بهش زنگ زدَم هنوز هم از عصبانیت نم یدونه چیکار کنه. اما حرفش هم زد گفت طلاقت میده و م یخواد زن بگیره.
- چه سریع! پس بگو آقا فیلش یاد هندستون کرده وگرنه کی رو تو آب نمک داشت تا به محض اینکه یه مشکل پیش اومد بخواد سر من هوو بیاره؟ من م یدونم چیکار کنم وایسا و ببین!
- مثلا چهکار م یکنی؟ میری داد و ب یداد میکنی که زن نیاره تو خونه؟ بدبخت تو ارزشت رو برای حمید از دست دادی بهخاطر ندونم کار یهات.
- هرکاری کردم خودم هم درستش م یکنم. نم یذارم زن دیگه جای من رو بگیره.
- هه؛ برو پس بگیر اما اگر تا زمان عقد برسی.
- چی داری میگی تو؟ نسیهای حرف م یزنی؟
- من حرفی با تو ندارم دیگه؛ به حمید هم گفتم. گفتم حق داره زن بگیره چون تو لیاقتش رو نداری. اما گفتم طلاق نده چون اگر این اتفاق ب یافته خودم جنازهات رو میفرستم قبرستون. الان هم گمشو برو تو واقعا طاقت دیدنت رو ندارم.
- با گریه به داخل رفتم و بدون نگاه به گلایل و خانجون که با چشمهای ترسیده و نگران نگاهم م یکردن به اتاقم رفتم.

گلایل پشت سرم اومد:

- آجی چی شده؟

- تنهام بذار گلایل!

- خب بگو چی....

داد زدم:

- گفتم تنهام بذار؛ نمیفهمی؟

گلایل با ناراحتی بیرون رفت و من هم فقط تو سر خودم میزدم و گریه میکردم. اگر حمید اینکار رو میکرد من نابود میشدم.

کیفم رو چنگ زدم تا گوش یام رو پیدا کنم. عصبی شده بودم و م یلرزیدم؛ چشمهام نم دید تا گوشیم رو پیدا کنم. همه وسایلم رو بیرون ریختم تا بالاخره گوشی رو دیدم. با دست لرزون و هق-هق شماره حمید رو گرفتم.

یک بار، دو بار، سه بار، گوشی زنگ میخورد و حمید رد م یداد. تا بالاخره جواب داد. دورش شلوغ بود و صدای خنده م یاومد. همین بهم فهموند سهراب دروغ نگفته.

- چیکار داری؟

با گریه اسمش رو صدا زدم که با گفتن یه لحظه صبر کن رفت جای خلوتتر. این رو از کم شدن صداها فهمیدم.

- بگ و

- حمید کجایی؟

- به تو چه ربطی داره؟

- سهراب چی میگه حمید؟ بهش همهچی رو گفتی؟ مگه قول ندادی چیزی نگی؟

- هه؛ همین که نداشتم بکشتت برو خدات رو شکر کن. روز ما رو تبدیل به شب کردی حالا میگی چرا گفتم؟ واقعا که پرویی!

- حمید؛ برام مهم نیست اصلا همه دنیا بفهمن. اما سهراب چی میگه؟ بهش گفتی م یخوای زن بگیری؟

- دیر بهت گفته. آره م یخوام زن بگیرم الان هم پیشم هست. م یخوای تلفن رو بدم باهات حرف بزنی؟

صدام م یلرزید و نالیدم:

- با من اینکار رو نکن حمید! م یخوای تنبیهام کنی، مگه نه؟ تو تا این حد پست نیستی.

- آقا لطفا شیشه رو کامل بدید بالا و آهنگ رو قطع کنید.
- چشمی گفت و کاری که خواستم رو انجام داد. دوباره به حمید زنگ زدم. اینبار صدایی نم
یاومد و فکر اینکه از اونجا بیرون اومده باشه کفر یام میکرد.
- کجایی؟
- گلبهار به امید خدا آلزایمر گرفتی؟ هر نیم ساعت زنگ م یزنی سوال تکراری میپرسی که
چی بشه؟ خونهام؛ همون خونهای که میخوام توش زندگی کنم. این هزاربار!
- آهان اونوقت با کی؟
- با همونی که باید خونه رو بیسنده.
- خیلی وقیحی؛ میدونستی؟
- نه تازه فهمیدم.
- دارم برات .
- تلفن رو قطع کردم و با حرص به بیرون زل زدم
- آقا همینجا وایسید جلوتر نرید.
- به سرعت ترمز زد که به جلو پرت شدم.

- آقا تلویزیون زیاد م بینید؟ این چه وضع ترمز کردنه؟

- شما یکدفعه گفتید.

پولش رو حساب کردم و یواشکی به داخل کوچه سرک کشیدم.

حواسم بود که کسی پشت پنجره نباشه تا من رو ببینه. وقتی زیر خونه رسیدم، دویدم و با کلیدم در بیرون رو باز کردم.

شالم رو جلوی صورتم کشیدم تا کسی من رو نشناسه و پلهها رو بالا رفتم. نفس - نفس م یزدم. چند لحظه صبر کردم و بعد با دس ته‌ای لرزون در واحد رو باز کردم.

با ورودم، چشمم به سه نفر افتاد که هر کدوم با حسهای مختلف بهم چشم دوخته بودن.

- اینجا چیکار میکنی؟

لبخند حرص دراری زدم و راه رفتم به سمت دختری که اونجا بود.

چهره‌اش بهقدری زیبا بود، که نمیتونستم حرف بزnm فقط با خشم به چشمهای درشت و قشنگش خیره شده بودم. اما اون با ناراحتی نگاهم م یکرد که معنانش رو نمیفهمیدم؛ نفر بعد سهراب بود که با اخم و گلایه نگاهم م یکرد و در آخر هم حمید که با ابروهای بالا رفته نگاهم م یکرد.

- میشه بگید ای نجا چه خبره؟ این زن کیه؟ همونی که م یخوای باهاش ازدواج کنی؟ خجالت نم یکشی؟ تو چی سهراب؟ تو خجالت نمیکنی که با کسی که میخواد هووی خواهرت بشه نشستی گل م یگید و گل م یشنوید؟

ازتون متنفرم! فهمیدید؟ ازتون بدم میاد خیلی نامردید! توهم دختر خانم؛ فکر کردی با آشیونه ساختن رو ویرونهی من خوشبخت م یشی؟ چی فکر کردی با خودت؟ اونی که ادعای عاشق یاش برای من م یشد، تهش شد خیانت؛ دیگه تو که تکلیفت معلومه.

وایسا ببینم البته فکر نم یکنم این چیزها برای تو مهم باشه توام یه هرزهای مثل بقیه! به محض زدن این حرف، سهراب سیلی محکمی به گوشم زد که صدای داد حمید بلند شد:

- حق نداری دست روش بلند کنی سهراب؛ این قرار ما نبود!

- د آخه مگه نمیبینی هرچی از دهنش در میاد میگه؟

دختر به ناراحتی به سمت اومد و با اخم به سهراب گفت:

- به من گفت؛ قراره م نهم ناراحت بشم. حق نداشتی بهش سیلی بزنی!

دست دختر رو پس زدم و با گریه روی مبل نشستم و دستم رو جلوی صورتم گرفتم. اما ب یخیال نشد و نشست کنارم و دستهام رو از صورتم کنار زد.

- من رو نگاه کن گلبهار!

- برو کنار بینم؛ زندگی من رو تباه کرده، حالا نشسته برای من دلداری میدی و طرفدار یام رو میکنی.

- من دشمنت نیستم گ لبهار!

با گریه گفتم:

- هستی؛ تو هووی منی، اینجا که شبکه تلویزیونی نیست. توقع داری با هووم گل بگم، گل بشنوم و بگم زندگی زیباست؟ به سمت سهراب و حمید برگشت و گفت:

- بهتره این بازی مسخره رو تمومش کنید؛ دارید شخصیتش رو خورد م یکنید من دیگه نیستم.

با تعجب نگاهش کردم که بهم لبخند زد:

- من نم یخواستم آزارت بدم گ لبهار؛ ب هخدا تقصیر سهراب شد. حتی حمید هم مقصر نیست. سهراب وقتی شنید چه اتفاقی برای زندگی یات افتاده، این پیشنهاد رو داد. در ضمن این هم بگم که حمید رو مجبور کرد این بازی رو راه بندازه؛ م یخواست تو به خودت بیای و بفهمی زندگی یات با حمید چهقدر ارزشمنده. ب هخدا فقط همین بود.

حمید با ناراحتی نشست و دس تهاش رو روی سرش گذاشت. سهراب هم که با اخمهای در هم نگاهم م یکرد.

- چطور دلتون اومد با من این بازی رو راه بندازید؟ م بدونید چه حالی داشتم وقتی فهمیدم حمید ب هجرت من کنار زن دیگهای؟ سهراب گفت:

- هرکاری میکردیم تو نمیفهمیدی باید درست فکر کنی؛ خسته شده بودم از بس بهت گفتم و نفهمیدی. تو حمید رو داغون کرده بودی اما هر دو اونقدر برام عزیز بودید که نمیدونستم باید چیکار کنم.

درسته راهم خطا بود. تو رو آزار دادم. اما باید یکراری برای نجاتت م یکردم گل بهار؛ م بدونی من چند سال این دختر رو میخوام؟ ولی فقط ب هخاطر تو و گلایل و خانجون عشقش رو سرکوب م یکردم تا مجبور نباشم پیام تهران و تنهاتون بذارم. اما تو همیشه من رو دیو تصور کردی، از همه چیز بد برداشت کردی و اون پخش شدن عکسها دیگه طاقتم رو طاق کرد.

با شنیدن حرفهای سهراب، نمیدونستم باید چ یکار کنم. به دختر نگاه کردم؛ یعنی این عشق داداشم بود؟

- ببخشید بهت حرف بد زدم؛ دست خودم نبود.

- م بدونم تو چه شرایطی بودی. ناراحت نشدم؛ من نگارم خوشبختم!

- من رو هم که میشناسی.

سهراب گفت:

- حمید؟ بلند شید برید حرف بزید باهم. ب هخدا من رو داغون کردید شما دوتا. پاشید برید بذارید من هم نفس راحت بکشم.

سریع از جام بلند شدم و به سمت حمید رفتم؛ دستهایش رو گرفتم که نگاهم کرد:

بهت بدی کردم ولی تلافی شد. بیا حرف بزیم.

حمید با ناراحتی بلند شد که سهراب هم ایستاد.

- بهتره ما بریم تو تنهایی حرفهاتون رو بزید. اما از جفتون م یخوام به عشقی که به هم دارید احترام بذارید. گ لبهار ببخشید م یدونم اذیت شدی؛ برام عزیزى! به خداوندی خدا عزیزى؛ اما باید سرت به سنگ م یخورد تا برای زندگ یات حرمت قائل باشی.

سرم رو پایین انداختم و از هردوشون به آرومی خدافظی کردم.

- بشین گ لبهار محکم رو بازوش زدم:

- خیلی بدی! م یدونی چهقدر عذاب کشیدم؟

- م یدونم فدات شم. م یدونم؛ ایده خانداداشت بود. ب هخدا گفت اگر اینکار رو نکنم میذاره دیگه بینمت. من خودم تو عذاب بودم از فیلم بازی کردنم.

پس با کی تلفنی حرف م یزدی؟

با همین سهراب و نگار؛ نگار مثل خواهرم میمونه ولی ازت خواهش م یکنم دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنی گ لبهار؛ همیشه همهچیز رو بهم بگو. بهت قول میدم اگر بگی خودت هم آرامش بیشتری داری.

- حمید خیلی دوستت دارم! باورم میکنی؟

- آره که باورت م یکنم. بیشتر هم بهم ثابت شد. کارمون بد بود همون اول راه پشیمون شدم اما سهراب راضیام میکرد که اینطور برای زندگ یمون بهتره؛ انگار تو رو بهتر از من م یشناخت چون من داشتم م یمردم از غصهی از دست دادنت.

سرم رو روی شونههای گذاشتم و چشمهام رو بستم. خیالم راحت شده بود؛ حس خوبی داشتم و انگار توی آسمونها سیر م یکردم.

- چهطور تونستی راحت ازم بگذری بیای خونه بگیری گل بهار؟ نگفتی دق میکنم؟

- از من چه توقعی داشتی حمید؟ اونقدر طبیعی باهام سرد برخورد م یکردی که همهچیز رو تموم شده م یدونستم. وقتی اومدم خونه و اون گلها و شمع رو دیدم انگار مردم و زنده شدم.

اون هم ایده این داداش مسخرهات بود. ب هخدا صدبار گفتم اتفاق بدی م یافته. اما انگار مغزش جواب بهتری بهش نم یداد؛ نگار هم نتونست از پشش بریاد. وقتی بهمون خبر داد داری میای، اون هم تنها؛ نگار رو مجاب کرد اینکارها رو کنه. اما ب هخدا از اول تا آخرش داشتم خفه م یشدم از نبودنت که مجبورم اینکارها رو کنم تا داشته باشمت.

- چهطوری پیدام کردی؟
- از روی گوشیات؛ بعدا برات توضیح میدم. خیلی بهت احتیاج دارم گلبهار؛ خیلی!
- خبری از سامی نبود. با ای نکه یکساعت بهم وقت داده بود، اما اصلا زنگ نزد و پیامی هم نداد. خیالم راحت شد که کاری بهم ندازه پس برای چی باید عاشقان همامون رو با حرف زدن راجعه اون خراب م یکردم؟ دل سپردم به زمزم ههای عاشقانه حمید و روح هردومون بعد از یک مدت سختی کنار هم آرامش گرفت.
- برگردیم خونه؟
- اینجا رو چیکار کنیم؟ اینهمه وسیله؟
- م بیریم خونه؛ اینهمه جا هست اونجا اینها هم که چیزی نیست.
- باشه اما خونه چی؟
- م یخوای با تمام وسایل بدیم سهراب؟
- سهراب؟
- آره؛ م یخواد دیگه اقدام کنه برای خواستگاری. خانواده نگار هم از قبل یهجورهایی جواب مثبت رو دادن. ب همحض خواستگاری رسمی عقد م یکنن و میرن سر زندگی.

- بدون عروسی؟
- آره یکی از اقوام نگار فوت شده، جشن نم یگیرن.
- خیلی خجالت میکشم ازش؛ بد حرف زدم.
- بهجاش ثابت کردی حسود یات م یشه. این یعنی عاشقمی!
- من که بارها گفتم عاشقتم نیازی نبود آبروم بره تا ثابت ش ه.
- اون حتما درک میکنه؛ پوشیم بریم؟
- با لبخند بلند شدم و لباسهام رو پوشیدم. اینبار نباید زندگ یام از دست م یرفت.
- به خونه رفتیم و من در حال جمع و جور کردن آشپزخونه بودم که حمید اومد:
- مثل ای نکه بخت همه داره باز م یشه.
- چهطور؟
- هم گلایل جواب مثبت داده؛ هم سهراب میخواد بره خواستگاری.
- امشب خانجون و گلایل میان تهران. فردا شب قرار گذاشتن بعدش هم گلایل عقد میکنه.
- بعد عقد خانجون چیکار باید کنه؟ صد در صد میاد تهران. وقتی هر سه شما تهران باشید
- فکر نم یکنم روستا دووم بیاره.

- هرچی خدا بخواد؛ انشالله خوشبخت بشن.

- م یخوای امشب بریم خرید؟

- مگه نمیگی جشن نیست؟

جشن نیست ولی توام خواهر شوهر میشی دیگه! نمیخوای خوشتیپ بیای؟

- از این چیزها خوشم نیواد. تو روستا یک زنی بود ب هقدری با عروس ب یچارهاش بد

رفتاری م یکرد؛ که همیشه باهاش جنگ داشتم و از عروستش طرفداری میکردم.

- شوخی کردم گلم! کلا گفتم.

- نمیدونم بریم شاید چیزی خریدیم.

- پس حاضر شو!

دست از کار کردن کشیدم و دوش سریعی گرفتم. حس م یکردم بو گرفتم. بیرون که

اومدم کمی ادکلن زدم و حاضر شدم.

- حمید من آماد هام.

- خیلیخب بریم.

- حمید نمیخوای ماشین بخری؟

- بیشتر پولم از بین رفته؛ باید بینم چیکا ر میتونم کنم.
شرمند هام بهخاطر من اینطوری شد.
- فدای سرت؛ ازدواج که فقط خوشی و شادی نیست. گاهی هم باید برای هم گذشت کنیم.
م یخواستم جوابش رو بدم که با دیدن سامی رنگ از رخم پرید و بازوی حمید رو گرفتم. حمید هم متوج هاش شد. چون با اخم و فک منقبض شده نگاهش کرد و تندتر راه رفت؛ من هم دنبالش کشیده شدم. اما تا لحظه آخر نگاه سامی به ما بود و با چشمهایش برام خط و نشون م یکشید.
- مرتیکه عوضی!
حرفی نزدم؛ دلشوره داشتم و حس م یکردم دهنم گس شده.
- حمید آب میخوری؟
- حالت خوب نیست؟
- نه حس م یکنم دهنم تلخ شده؛ آب بخورم خوب میشم.
- حتما استرس دیدن این مردک این کارو کرده؛ میخرم الان وایسا.
با پاهام رو زمین ضرب گرفته بودم؛ حمید توی مغازه بود که حس کردم کسی کنارم ایستاد:

- زنگ نزدَم وقت بیشتری برای فکر کردن داشته باشی؛ اما صبرم زیاد نیست منتظر زنگتم.
- برو گمشو!
- چرا میترسی؟
- گفتم گمشو الان شوهرم میاد.
- خب بیاد داریم حرف م یزنیم. من و عشقم دوتایی! اصلا م یخوای یه ویدئو بگیریم بذاریم بگم من و عشقم دوتایی؟ - خفه شو! حالم ازت به هم م یخوره. برو گمشو!
- جون کشداری بهم گفت که تنم لرزید و با استرس به مغازه چشم دوختم. سامی هم گورش رو گ م کرد اما حس م یکردم نفسم از اضطراب سنگین شده.
- بیا یکم آب بخور رنگت ه م پریده.
- حمید؟ باید حرف بزنیم.
- بریم خرید کنیم حرف هم م یزنیم
- نه، نه؛ بریم خونه حالم خوش نیست! بریم خونه من لباس دارم. فقط بریم تو رو خدا!
- باش های پر شک گفت و همون مسیر رو برگشتیم.
- م یخوای بریم دکتر؟

- نه باید بهت چیزی رو بگم.
- خب بگو؛ من سر تا پا گوشم.
- اینطوری استرس میگیرم؛ م یسه بشینی؟
- نشست کنارم و دستهای یخزدهام رو توی دستهایش گرفت.
- چهقدر سردی گلبهار مطمئنی حالت خوبه؟ م یخوای برات آب قند درست کنم؟ حس م یکنم فشارت افتاده.
- حمید نیازی نیست فقط بهم گوش کن. خب؟ باید بهم قول بدی از من عصبی نشی؛ ببین من ب یتقصیرم باور کن. فقط تو رو خدا عصبی نشو!
- اخمهایش تو هم شد:
- باز چی شده؟
- دست از سرم برنمیذاره؛ بهم زنگ زده بود. من نمیخواستم جوابش رو بدم. اما نمیدونستم اون []؛ جواب دادم بعد... بعد....
- کی رو میگی؟ کی زنگ زد؟
- بین آروم باش حمید خب؟ من م یتترسم!

- د حرف بزَن؛ چرا دیوونهام میکنی گ لبهار؟ یه کلام بگو کی زنگ زد؟
- داداش ناهید!
- دستهام رو به ضرب ول کرد و بلند شد؛ صورتش قرمز شده بود و گردنش نبض م یزد:
- کی بهت زن گ زد؟ پس چرا لالمونی گرفتی؟
- من... من م یخواست م بگم....
- میگم کی زنگ زد؟ شماره تو رو از کجا داره؟
- ناهید داده. قبل از اینکه پیام و قضیه شما رو بفهمم؛ شماره رو نمیشناختم اما جواب دادم. اون هم گفت باید باهاش قرار بذارم چون کارم داره؛ الان هم بیرون بودیم اومد گفت بهم وقت بیشتری داده تا بهش زنگ بزَنم.
- غلط کرده مرتیکه آشغال؛ تو چی گفتی؟ ها؟
- حمید آروم باش؛ گوش کن به من. من جوابش رو ندادم کاری باهاشون ندارم.
- گلبهار مشخصه اگر فکر م یکردم کاری داری باهاشون که اینطوری برخورد نمیکردم؛ اونبار گذشت کردم تو کلانتری خفهخون گرفتم فقط گفتم من راضی نبودم و ناهید تو رو مدل آرایشی کرده؛ اون ب یشرف هم فقط گفت خسارت قرار داد. هیچکدوم حرفی از عک سهای دیگه نزدیم. بعدش هم که عک سها رو پخش کردن، باز برای آبروام خفهخون

گرفتم تا جور دیگه موضوع رو حل کنم؛ آخرش هم شکایتتم رو کردم ولی هنوز هیچ خبری ندادن بهم. اما الان دیگه توقع نداشته باش هیچکاری نکنم؛ نمیتونم تا این حد بیغیرت باشم.

تحلمم داره تموم میشه.

با ترس بلند شدم و گفتم:

- م یخوای چیکار کنی حمید؟

- کاری که باید بکنم؛ بهش درس عبرتی میدم تا دیگه مزاحم زن شوهردار نشه.

داد زدم و اسمش رو صدا زدم اما جوابی نگرفتم و در خونه محکم بسته شد.

با استرس قدم میزد و نمیدونستم باید چی کار کنم. م یترسیدم حمید کار احمقانه‌های کنه اما دستم بسته بود؛ هیچکاری از دستم برنم یامد. به سهراب زنگ زدم اما مدام در حال حرف زدن بود. نفسم تند شده بود و با کلافگی فقط راه م یرفتم و دعا میکردم اتفاق بدی نیافته.

- گلبهار؟

با صدای حمید به سمتش برگشتم؛ ب هقدری ذهنم درگیر بود که متوجه اومدنش نشده بودم.

- حمید تو رو خدا کار احمقانه‌های نکن! نذار فکر کنم گفتنش اشتباه

بوده؛ من فقط میخواستم بهت ثابت کنم دیگه هیچچیز رو پنهون نمیکنم. تو رو خدا کاری نکن پشیمون بشم.

- گلبهار آروم باش! م ببینی که الان اینجام؛ مرتیکه دیگه نبود. شمارهاش رو بهم بده.

از گوشیا شماره رو براش خوندم که با حرص تو گوش یاش ذخیره کرد.

حمید گفت:

- سهراب و نگار دارن میان اینجا؛ سهراب به شدت عصبی! لطفا چیزی نگو بدتر بشه باشه؟

- از من عصبی؟

- نه از خودش عصبی؛ آخه جفتمون تو شوکیم. تو م یدونستی خواستگار گلایل که اینهمه وقت با سهراب طرح رفاقت ریخته همین سامی ب یشرف بوده؟

چشمام از تعجب گرد شد؛ چ هطور امکان داشت؟

- یعنی چی؟ مگه م یشه؟

م یخواست جوابم رو بده که صدای زنگ در رو شنیدم و پشت بندش قدمهای سریع سهراب به حیاط رو دیدم که با عجله داخل میاومد و نگار هم تقریبا دنبالش م یدوید.

- تو جواب این مرتیکه رو دادی؟ فهمیدی چی کار کردی؟ با یه ندونم کاری اسم هم افتاد روی گلایل؛ شیرینی خورده اعلامشون کردیم و حتی قرار عقد هم گذاشتیم. شانس آوردیم طرف طاقت نیاورد و قبل عقد خودش رو رو کرد.
- داداش من... به خدا به حمید گفتم. وقتی زنگ زد خیلی ترسیدم، اما نمیدونستم اینطوری میشه.
حمید گفت:
- کاش عکسها رو بهت نشون داده بودم حداقل اونطوری
میشناختیش؛ اما اون احمق خوب میدونست تو نمیشناسیش که با خیال راحت تا خونتهون هم پاش باز شد؛ الان هم نیاز نیست سر گلپهار داد و فریاد کنی؛ یک مشکلی پیش اومده که باید حلش کنیم سهراب!
سهراب گفت:
- آخه من نمیفهمم مگه عقل نداره این خواهر من؟!
حمید گفت:
- میشه بس کنی؟ داری تو خونه خودم به زخم توهین م یکنی داداش؛ میدونی که خوشم نیامد. پس بسه دیگه؛ ادامه نده لطفا!

سهراب گفت:

- شماها چرا متوجه نیستید حمید؟ طرف تا بیخ گوشمون اومده اگر من خاک بر سر الان نمیفهمیدم گلایل م یشد زن اون مرتیکه. اونوقت یه عمر باید میزدیم تو سر خودمون. این اتفاق ب هخاطر کی افتاده؟ گلبهاری که طرفش رو م یگیری.

حمید گفت:

- پس توقع داری وایسم هرچی خواستین بار زنم کنین؟ همون بارم اشتباه کردم ب هخاطر حرف تو زجرش دادم. بسه دیگه! یهبار اشتباه کرد؛ نباید تا آخر عمر زجرش رو بکشه که من شوهرشم من باید به جون بخرم که خریدم؛ جهنم آبروام، جهنم همه چیز! اشکش رو درنیار دیگه. آبروام کمرم رو نمیشکونه؛ اشکهای این که م یشکونه پس احترامش رو نگ هدار تو رو به رفاقتمون دیگه باهاش بد حرف نزن که اختلاف بین ما هم پیش بیاد؛ دیگه نمیتونم طاقت بیارم.

نگار گفت:

- سهراب؟ حمید درست میگه؛ خواهرته دوستش داری و حرص م یخوری؛ درست! ولی لحن حرف زدنت بده. در ضمن این قضیه برای گذشت هست به فکر الان باشید.

سهراب با بیچارگی نشست:

- بابا چرا نم یفهمید؟ گلایل با هزار امید داره میاد تهران؛ بیاد بهش چی بگم آخه؟

نتونستم تحمل کنم:

- بس کن سهراب؛ منم گلایل رو دوست دارم اما ای ن فرق گذاشت نعا بس نیست؟ مگ ه گلایل زن طرف بوده که دل ببنده به ازدواج باهاش؟ یا دیگه کسی نیاد بگیرتش که اینکارها رو م یکنی؟ الان شانس

آوردیم فهمیدیم خب تمومش م یکنیم. این چه موضوع بزرگی؟ سهراب گفت:

- شهر نشینی خوب عوض کرده گلبهار! طوری حرف میزنی انگار از اول این چیزعا برات مهم نبوده؛ تو نمیدونی ما کجا زندگی م یکنیم؟ نمیدونی مردم اونجا تفکرشون نسبت به این مسائل چیه؟ حال یات م یشه اسم افتاده رو دختر□؟

- مگه نمیگی اسم افتاده؟ این چیزها تو روستا مهمه، تو همونجاهم پخش شده؛ کی تو این تهران به این بزرگی گلایلی م یشناسه اخه.

سهراب گفت:

- من که م یشناسم؛ م ن که م یدونم به ناحق چه بلایی سر خواهر ب یچارهام اومد.

- برات متأسفم سهراب؛ واقعا برات متأسفم!

نتونستم طاقت بیارم؛ از لحن و حرفهایش بغضم گرفته بود. مگه من خواهرش نبودم؟ من ه م گلایل رو دوست داشتم اما سهراب واضح بهم توهین م یکرد و نمیتونستم این رو بپذیرم.

- من میرم تو اتاق؛ شما به توهی نهاتون ادامه بده.

نگار گفت:

- گل بهار جان؛ م بدونم نباید دخالت کنم اما لطفا بشین بذار مشکل رو حل کنیم؛ من از جانب سهراب ازت عذر م یخوام .

- مه نیست!

- خواهش م یکنم بمون؛ بذار فکری کنیم.

حمید گفت:

- فکری نیاز نیست؛ زن من یکبار خطا کرد خودش هم غص هاش رو خورد؛ الان من فقط تو فکر اینم این مرتیکه مزاحم زنم نشه؛ ببخشیدها آبجی گلایل برام مهمه اما نه ب هقدر زنم؛ ایشون میتونن نامزدی رو بهم بززن بدون آبرو ریزی ،اما اون عوضی مزاحم زن من م یشه؛ فقط الانا اینموضوع برام مهمه.

سهراب گفت:

- حمید زن - زن نکن؛ زن تو خواهر و جگر گوشه خودم؛ منم طاقت نمیارم کسی عذابش بده؛ دیدی که همیشه اون آشغال رو پیداش کرد تازه انقدر مارمولکه که پیداش هم کنیم کاری نمیتونیم کنیم.

حمید گفت:

- چرا میشه؛ من یه نقشه دارم.

با رسیدن خانجون و گلایل تو بغلشون رفتم؛ دلتنگ هر دو بودم و عطشم از دیدن و بوئید نشون تموم نمیشد؛ برای اولینبار با تمام وجودم دستهای خانجون رو بوسیدم اما سریع دستش رو کشید و صورتم رو بوسید.

- فدات شم گ لبهارم! چهقدر لاغر شدی تو این چند روز الهی بمیرم مادر برات نبودم کنار ت بهت برسم.

- خدانکنه خانجون؛ حمید خیلی بهم م یرسه نگران نباش. دلم تنگت بود خانجون دلم خیلی تنگت بود .

اشکهام دست خودم نبود؛ من چهقدر احمق بودم که این هموقت خودم رو از دیدن خانوادهام محروم کرده بودم؛ چهطور فکر م یکردم م یتونم طاقت بیارم؟ فکرم اون زمان چی بود که از تیکههای وجودم گذشتم و خودم رو بدبخت کردم؟

گلایل گفت:

- آجی دل منم برات تنگ شده بود.

با گریه خودش رو تو بغلم انداخت و حالا ستهایی دم در تو بغل هم بودیم و اشک میریختیم.

سهراب گفت:

- خوش اومدید خانجون؛ گلایل، آجی بیاید تو.
- وسایل رو از دستشون گرفتم و تعارفشون کردم. حمید مودب ایستاده بود تا خوشآمد بگه.
- سهرابم هم که همون اول دولا شد و دس ته‌ای خانجون رو مثل همیشه بوسید.

خانجون گفت:

- عاقبت بخیر شی پسر؛ چه خونه قشنگی! مبارکتون باشه گ لبهارم! آقا حمید ماشالله از چیزی کم و کسر ندارن؛ چشم بد از زندگ یتون دور مادر.
- بفرماید داخل؛ چرا ایستادید دم در؟
- نه مادر برو اسپند بیار دود کن، بعد بیاییم تو؛ خونه زندگ یتون به چشمم اومده یهوقت چشمم م یگیره زندگ یتون خراب میشه.

حمید گفت:

- حاج خانوم این چه حرفیهت شما تاج سرید بفرماید خواهش میکنم!

خانجون گفت:

- اعتقادات من پیرزنِ دیگه پسر؛ برید دود کنید پیام تو زانو هام درد م یکنه

سریع به آشپزخونه رفتم. با اینکه اینکار از نظر من توهین بود ولی م یدونستم خانجون کوتاه بیا نیست. اسپندی دود کردم و اول از همه دور سر خودش چرخوندم.

خانجون گفت:

- مادر دور سر خودتون و خونهای بچرخون. کی من پیرزن رو چشم م یزنه؟
- آقا؛ خانجون شما نور دل منید. خیالتون راحت شد؟ دیگه دود کردم بیا بید تو؛ گلایل آجی؛ بیا عزیزم!

داخل شدن و بعد از عوض کردن لباسهاشون روی زمین نشستن.

حمید گفت:

- حاج خانوم بفرماید بالا!
- نه ما ای نطور عادت کردیم دیگه پسر م؛ خونمون مگه مبل هست ؟
- اینجا که هست حاج خانوم؛ تشریف بیارید!

سهراب گفت:

- خانجون پاشید اینطوری به زانوهاتون فشار نمید؛ دیگه باید به شهرنشینی عادت کنین.

خانجون به سختی از جاش بلند شد و دستی به زانوهاش کشید.

سریع پذیرایی رو شروع کردم و با شرب ته‌های مختلف بیرون رفتم.

- حمید جان میایی کمک؟ خانجون زد رو صورتش و گفت:

- اوا دختر آقا حمید بیاد کمک؟ الان گلایل میاد؛ گلایل مادر برو کمک آبجیت.

حمید گفت:

- حاج خانوم به خانومم کمک نکنم به کی کمک کنم؟ چه افتخاری بالاتر از این؟ بشینید
آبجی گلایل خودم میرم شما خستهاید.

هر دو به آشپزخونه اومدیم؛ حمید شروع به ریز خندیدن کرد و گفت:

- گلبهار؛ اگر به خانجون باشه میگه کلا بشینم تو کار کن یها!

- بنده خدا هنوز نمیتونه باور کنه آقایون تو خونه کمک کنن؛ تو که بدت نمیاد؟

به سمتم اومد و تو چشمهام خیره شد. نگاهش بین چشمهام و لبم در گردش بود:

- چی بالاتر از این که دس ته‌های قشنگت کمتر خراب بشه؟ من دوست ندارم خسته شی و
خودم راحت بشینم.

خودم رو به سمت صورتش کشیدم که صدای سرفه‌های مصنوعی سهراب رو شنیدم؛ با هول
از حمید فاصله گرفتم و برگشتم. اما محکم به کابینت خوردم.

- آخ- آخ دماغم شکست.

سهراب گفت:

- ببخشید یکدفعه وارد شدم!

حمید گفت:

- بینم بین یات رو؟ الهی بگردم برات درد داری؟

بینم رو کمی مالیدم؛ قرمز شده بودم. اما از خجالت حضور سهراب، نه‌ای گفتم و با دس ته‌ای لرزون میوه‌ها رو تو ظرف چیدم.

سرب هزیر برگشتم و از حمید خواستم میوه رو ببره.

سهراب گفت:

- بده منم پیش دستی ببرم.

- تو ببری داداش؟

- آره پیام مگه از حمید کمتره؟ منم پس فردا نگار رو بگیرم از این سوسول باز یها داره دیگه!

- سوسول بازی چیه داداش؟

- هرچی اسمش حالا بده ببرم باید عادت کنم.

خندیدم و پیش دست یها رو از کابینت بیرون آوردم و به دستش دادم؛ حق داشتم بخندم. نهایت کار خونه سهراب این بود که خودش غذاش رو میخورد هیچوقت دست به چیزی نمیزد و اینکار رو کسر شان م یدونست؛ این عشق چه میکرد با آدمها که تا این حد عوض م یشدن.

خانجون وقتی دید تو آشپزخونه مشغول شدم، بلند گفت:

- دختر بیا بیرون بینمت؛ دلم برای پرتغال و سیب که تنگ نشده، برای تو دلتنگ م

- الان میام خانجون

صدای پیچ - پچهاشون رو م یشنیدم. وقتی هم بیرون رفت م، گلایل بهقدری سرخ بود که حدسش سخت نبود درباره خواستگارش حرف م یزنن.

سهراب گفت:

- حاج خانوم شما زنگ بزن بهشون بگو امشب بیان رستوران ببینی مشون.

خانجون گفت:

- اوا مگه همچین چیزی میشه؟ خانواده پسر باید زنگ بزنن به م ا سهراب گفت:

- آخه قربونت برم؛ کجا زنگ بزنن؟ به گوشی تو؟ تلفن اینجا رو هم که ندارن.

خانجون گفت:

- قبل اینکه پیام خواهرش زنگ زد، من هم گفتم م یریم خونه اون یکی دخترم؛ از روی همونی که بهم گفتی آدرس هم بهشون دادم.

سهراب گفت:

- خب حالا زنگ بزن بگو قرار رستورانه باشه؟ خانجون گفت:

- از کار شماها سر درنمیارم آخه یعنی چی؟

حمید گفت:

- حاج خانوم؛ سهراب میخواد قبلش کمی با شا هدماد حرف بزنه. اینجا راحت نیست.

خانجون گفت:

- این دختر که کامل راضی! سهراب مادر؛ نری یه حرفی بزنی کدورت پیش بیاد ناراحت نشوها تو یکم زبون تلخی.

با ناراحتی به گلایل و لبخند ک هرنگش خیره شدم؛ الهی بمیرم براش که خبر نداشت همه اینها بازی اون از خدا بیخبره تا زندگی من رو به آتیش بکشه و اصلا علاقهای این وسط نیست.

سهراب گفت:

- دست شما درد نکنه خانجون؛ حالا ما شدید زبون تلخ؟ داشتن با هم م یخندیدن اما من تمام حواسم به گلایل بود.
- گلایل پاشو بریم اتاق من باهم حرف بزیم.
- نگاه همه به سمتم چرخید- حمید و سهراب نگران بودن اما خانجون از همهجا بیخبر، در حال انتخاب میوه‌هاش بود.
- نگاهم مستقیم به‌گلایل بود تا بالاخره همراهم شد.
- گلایل گفت:
- چهقدر اتاقتون خوشگله آبجی؛ ماهم اون شب راجعه اتاقمون حرف زدیم.
- چه دلیلی داشت همون اول کار راجعه اتاق حرف بزین؟ تو عقل نداری مگه؟
- وا آبجی؛ حالا چی شده مگه؟ داشت کلا از سلیقه‌ام میپرسید. تازه گفت یه خونه دیده خیلی قشنگه.
- نگو که تو دلت قند آب شده و از اون پسره خوشت اومده؟
- آبجی چرا حس میکنم عصبی شدی؟
- نباید بشم؟ مگه تو چند وقت این پسره رو میشناسی که اسمش میاد نیشته باز میشه؟ هان؟

- وا آبجی؛ مگه تو روستا اینهمه آدم میان خواستگاری بقیه؛ همه از بچگی ه مبارزی بودن؟ حالا تو اینطوری شدی قرار نیست بقیه هم اینطور شن.
- گلایل این ازدواج به نفع تو نیست. بهتره جواب منفی بدی؛ ازت خواهش م یکنم.
- برای چی باید لگد به بختم بزnm؟ فقط چون تو م یخوای؟
- از حرفش تعجب کردم؛ برای اولینبار بود گلایل اینطوری باهام حرف م یزد اما دلم نمیامد همهچیز رو بهش بگم تا دلشکسته بشه.
- گلایل من اگر این رو میگم چون صلاحه رو م یخوام.
- صلاح من به این ازدواج آبجی؛ نگران چی هستی؟
- من فقط نگران خودتم.
- شاید هم نگرانی که من پیام تهران چون همیشه همهچیز رو فقط برای خودت میخواستی مگه نه؟
- ب یتوجه به من، از کنار م گذشت و بیرون رفت. با سستی روی تخت نشستم و هزار بار حرفهای رو مرور کردم؛ اما هرچی فکر م یکردم به نتیج های نمی رسیدم معلوم نبود اون مار خوش خط و خال چ یها
- بهش گفته که اینطوری دلش رو برده.

با ناراحتی بیرون رفتم و کنار بقیه نشستم؛ حمید با لبخند نگاهم می‌کرد. اما من لبخندم کاملاً لرزون بود.

اروم زیر گوشم گفتم:

- چیزی شده؟ هم تو، هم گلایل ناراحت بنظر می‌آید.

- بعداً بهت می‌گم.

توجه سهراب کاملاً به ما بود ولی سعی کرد جواری رفتار کنه که کسی متوجه نشه. منم به قدری اعصابم بهم ریخته بود که به بهونه ناهار درست کردن به آشپزخونه رفتم و حمید هم دنبالم اومد.

حمید گفت:

- بگو چی شده خب؟

- حمید؛ گلایل عاشق اون پیشرف شده؛ الان تو اتاق نمیدونی وقتی بهش گفتم بهم بزنه چهطوری حرف زد و چیها بهم گفت؛ به من یهجورهایی گفت حسود.

حمید گفت:

- پس داستانشا داریم باهاش؛ بذار به سهراب بگم. اینطوری پیش بره کارمون سخت میشه.

- م یترسم حمید؛ گلایل اولینبار که اینطوری حرف م یزنه. اگر تو روی سهراب هم دریاد چی؟

- نگران نباش جراتش رو نداره. وایسا سهراب رو صدا کنم.

با استرس به کابینت تکیه دادم و با دس تهام روش ضرب گرفتم.

سهراب با خنده داخل اومد اما با دیدن اخمهای در هم من خند هاش خشک شد:

- چی شده باز؟ حمید گفت:

- گلبهار با گلایل حرف زده اما انگار آجی گلایل به وصلت کاملاً راضی.

سهراب گفت:

- ب یخود کرده؛ تا من و خانجون رضایت ندیم، گلایل کاری نمیتون ه

کن ه.

- خیلی قاطع بود داداش؛ میتروسم، م یترسم وقتی بفهمه حرکت احمقانههای کنه.

سهراب گفت:

- مگه گلایل رو نمیشناسی؟ کی تا حالا اینقدر بیپروا بوده؟ نگران نباش خودم درستش م
یکنم. خانجون رو راضی کردم زنگ بزنه اونها پاشن بیان رستوران؛ دیگه از اونجا به بعدش
با من و حمیده.

- کی زنگ م یزنه؟ حمید گفت:

- قرار شد بعد نهار زنگ بزنه؛ امشب قرار بذاره این قضیه نباید کش پیدا کنه.
سهراب گفت:

- نه حمید تو برو زنگ بزنی به رفی قهات هماهنگ شو؛ بقی هاش با من.

- رفیقهاش برای چی؟ چیکار م یخواید کنید؟ من گفتم با نقش هتون موافق نیستم. اگر بلایی
سرتون بیاد چی؟

سهراب: میشه تو این قضیه کنار بکشی گ لبهار؟ ما م یدونیم چیکار باید کنیم. تو
استرس نداشته باش..

- مگه میشه؟ آخه

ادامه حرفم با بیرون رفتن سهراب، قطع شد.

- حمید به خدا میترسم!

- نگران چیزی نباش گل من؛ هم هیچیز درست میشه. به ما اعتماد کن!
خب؟

بوس های روی سرم زد و بیرون رفت. اما من دلشوره عجیبی داشت مکه حتی حرفهای امیدبخش حمید و سهراب هم نمیتونست ذر های ازش کم کنه؛ گلایل با اخم به آشپزخونه اومد. حرصی نگا هاش کردم. اما اون بیتوجه به من و در سکوت کامل، شروع کرد به کمک کردن.

سری تکون دادم و مشغول درست کردن غذا شدم.

گلایل هم وقتی دید دیگه کارها تمومه، ب یحرف بیرون رفت و من هم وقتی چایی ریختم بیرون رفت م.

بین جمع نشسته بودم و هیچی از حرفهاشون نمیفهمیدم. تو دنیای خودم بود و وقتی بوی غذا دراومد با تذکر حمید از جام بلند شدم و سفره رو چیدم.
خانجون: خوشمزه بود. خدا به سفر هتون برکت بده.

حمید: نوش جان؛ چیزی نخوردید که!

- خوردم مادر؛ خوردم. باید کمتر-غذا بخورم دیگه دارم چاق میشم.

با این حرف، همه ب هم نگاه کردیم و خند همامون رو خوردیم. آخه یکی نبود بگه خانجون دیگه از این چاقتر نمیشی.

- بهجاش هرکی تپلیه، مهربونه خانجون! چاق نیستی که، تپول منی.

خانجون خجالتزده، اشار های به حمید کرد و لبه‌اش رو گاز گرفت.

ماهم از بس سرخ شده بود، دیگه ادامه ندادیم تا معذب نشه.

بعد از ناهار و زمانی که خانجون میخواست باهاشون تماس بگیره، مدام دلشوره

داشتم و صلوات میفرستادم.

حمید: چهره ات رو عادی نشون بده گ لبهار؛ نگاهه گلایل کامل به توست. ای نظوری

فقط بهش ثابت م یکنی حسود شدی. اونکه نمیدونه قضیه چیه

- دارم میمیرم از استرس!

- به روی خودت نیار لطفا! آروم باش.

سعی کردم نقاب خونسردی به چهرهام بزنم تا از نگاههای گلایل خلاص بشم؛ که

موفق هم شدم چون توجهاش کامل به خانجونی جلب شد که در حال شمارهگیری بود.

تماس که بر قرار شد، چهرهها دیدنی بود. گلایل با ذوق به دهن خانجون خیره شده بود.

سهراب پاهاش رو عصبی تکون م یداد. حمید احمه‌اش تو هم بود و من هم ای نقدر دس تهام

رو به هم فشار داده بودم، که رنگش قرمز شده بود.

سهراب: چیشد خانجون؟

خانجون: چهقدر هولی پسر! مگه دختره رو دستمون مونده ؟ بنده خدا خواهرش کلی

تعجب کرد از این دعوت یکدفعهای، ولی قبول کرد گفت ساعت هفت رستوران باشیم.

سهراب نگاهی به حمید انداخت و اشارهای به بیرون کرد .

- پس وقت زیادی نداریم؛ پاشو ما بریم دنبال کارها.

خانجون: چه کارهایی مادر؟

سهراب: حمید برای مغازه یکم کار داره. میرم کمکش تا غروب برم یگردم باهم بریم.

- خیلیخب؛ برید. ماهم یکم استراحت م یکنیم تا بیاید.

به یک چشم بهم زدن، بیرون رفتن و خانجون و گلایل، از همجا ب یخبر مدام حرف م یزدن و سوال م پیرسیدن. اما من از استرس حالم بد شده بود. موافق با ایدهشون نبودم و کاری هم از دستم ساخته نبود.

خانجون: گلبهار این خونه خیلی قشنگه! تهرون همجا شده قد قوطی کبریت.

- شما مگه تهران اومده بودید؟

خانجون: وا! پس چی؟ وقت جوونیهها کلی با آقابزرگ خدایبامرزتون

م یومدم. مثل حالا قشنگ نبود؛ ولی خیلی صفا داشت. م یدونی من اون موقعها تو روستا

کلی برو بیا داشتم. ب هخاطر اینکه هرچند وقت یکبار، حاجی من رو م یآورد تهرون؛

چیزهای قشنگ م یخرید. من هم زرنگی م یکردم، دوتا بیشتر برمیداشتم و م یفروختم بین زنها.

بگذریم. که حاجی فهمید یه الم شنگ های به پا شد که بیا و ببین.

زیر لب گفتم:

- پس من به خودت رفتم که ای نظوری آتیش انداختم به جون زندگیام.

خانجون: چیزی گفتمی مادر؟

- نه، نه! میگم گلایل؛ تو چهقدر از درست مونده؟

گلایل: اگر ناراحتت نم یکنه، تموم شد. آقا سامان گفتن وقتی ازدواج کردیم میارنم تهران تا برم دانشگاه.

خانجون: آقا سامان غلط کردن با تو؛ گلایل خیلی تازگی وقیح شد یها! هنوز خبری نیست، آقا سامان آقا سامان م یکنی! روت رو برم من دختر؛ شرم و حیا رو قورت داد یها!

گلایل: خانجون این حرفها کدومه؟ ما دیگه مثل نامزد م یمونیم؛

بعدش هم شما که بین ما صیغه خونیدید! دیگه غمتون چیه؟ با وحشت از جامبلند

شدم.

- چه صیغهای؟ چیکار کردید؟

خانجون: هیس! چرا داد میزنی؟ گوشهام کر شد دختر! داداش سهرابت نمیدونهها. اینها اومدن خواستگاری؛ من هم به حاجیه شهر گفتم. گفتم ما خوشمون نیاد دختر همی نظوری ب یمحرمیت با پسر حرفهای شب خواستگاری بزنه؛ قبل اینکه بیایم تهران، به همین آقا

سامانه ایشون زنگ زدم گفتم یک توک پا بیاد روستا. اون هم اومد و صیغه بینشون خوندیم.

- خانجون چیکار کردی؟ چیکار کردی تو خانجون؟ بدبخت شدیم!

سهراب خون میریزه! ای- ای، ای- ای، ای- ای؛ خدا بدبخت شدیم!

لبهام از گریه و بغض م یلرزید. به سمت تلفن خونه رفتم تا به یکیشون زنگ بزنم و بگم چه خاکی به سرمون شده.

خانجون: دختر چرا اینطوری میکنی؟ چ میشده مگه؟ یک دقیقه آروم بگیر.

- ول کن دستم رو خانجون! باید زنگ بزنم به سهراب. وای خدا چرا نمیگیره.

گلایل: چی- چی و زنگ بزنم به سهراب؟ اصلا به تو چه؟ به اون چه؟ چرا نمیخواید من رو خوشبخت ببینید؟ تلفن و به ضرب پرت کردم.

- خفه شو! فهمیدی؟ خفه شو! صدات رو ببر؛ وقتی از چیزی خبر نداری.

خاک بر سرت که یک پسر دو روزه دلت رو برده بهخاطر تو روی من وایمیسی.

- آره که وایمیسم! چیه تهران فقط برای تو خوبه؟ ما بیاییم برات افت داره؟ یا جات تنگ میشه؟

- گلایل خفه میشی یا دهنتم رو پر خون کنم؟ احمق ب یشعور؛ برو زن هر خری بشو بیا تهران ور دل من اصلا! ولی نه این یارو!

- این یارو اسم داره؛ اسمش هم سامانه! بهت اجازه نمیدم دربار هاش اینطور حرف بزنی!

با بیچارگی نگاهام بین خانجون متحیر، و گلایل که از عصبان یات

سرخ شده بود. میچرخید؛ ل بهام از حرص بههم چسبیده بود. باز به سمت تلفن خیز برداشتم و شماره رو گرفتم.

- سهراب؟ الو!

- حمیدم؛ بگو گ لبهار!

- برگردید خونه! حمید بیاید خونه بدبخت شدیم.

- چی میگی گ لبهار؟ ما که تازه رفتیم کارها رو انجام... .

- گور پدر کارها؛ میگم برگردید فهمیدی؟ همین الان برگرد.

تلفن رو قطع کردم و رو زمین نشستم. بلند زدم زیر گریه. ب هقدری گریههام بدجور بود، که گلایل هم از موض عاش عقب نشینی کرد و کنارم نشست. اما با فاصله. خانجون هم خودش رو کشید رو زمین و من رو کشید تو بغلش.

خانجون: د دختر چته؟ چرا نمیگی چی شده اینطوری پریشون شدی تو؟ اصلا تو آقا سامان رو از کجا میشناسی؟

هق- هق گریههام زیاد شده بود. اگر خانجون و گلایل میفهمیدن بهخاطر خراب کاری من چه اتفاقی افتاده، ازم متنفر م یشدن. از طرفی اگر نم یگفت م گلایل بدبخت م

یشد. هرچند اگر من هم نمیگفتم سهراب سکوت نم یکرد. اما توی اون لحظه دهنم کامل بسته شده بود.

خانجون: گلبهارم؟ مادر من که از گریههات نمیفهمم آخه! فقط زیر لب یک چیزایی میگی من گوشم نمیشنوه.

- خانجون؛ سهراب که اومد، بهش بگو چ یکار کردی خب؟

خانجون: آخه دختر چرا یکهو جنی میشی؟ به ما هم بگو چه خبر شده؟ برای چی بگم. من ب ه عنوان بزرگتر

- خانجون ازت خواهش م یکنم! شماها نم یدونین چیکار کردید؛ من هم توانش رو ندارم بهتون بگم.

گلایل: آره واقعا هم اینکه بگی حسود یات میشه توان میخواد؛ گلبهار نم یدونم چی تو سرت میگذره؛ اما من هرچی هم بگی، به حرفت گوش نمیدم. آقا سامان برام تعریف کرده که قدیم هم روستا م یاومده. حتی گفته که تو بهش ابراز علاقه کرده بودی و اون رد کرده چون منتظر بوده من درسم تموم شه. اگر به این کارهات ادامه بدی، همهچی رو به آقا حمید میگم.

با بهت به چهره گلایل خیره شده بودم. یعنی ب ه خاطر حرفهای اون عوضی، به من بیاعتماد شده بود؟

خانجون زد تو صورتش و با گیجی به من و گلایل نگاه کرد:

- این چی داره میگه-گ لبهار؟ تو به آقا سامان چی گفتی؟
 - خانجون داره دروغ میگه اون مرتیکه! این احمق هم باور کرده.
- گلایل: اگر دروغ میگم واسه چی اینقدر حرصی شدی؟
- م یخواستم جوابش رو بدم که صدای قدمهای حمید و سهراب اومد و ناخودآگاه هر سه سکوت کردیم.
- سهراب: گ لبهار خوبه م یدونی کار داشتیم و زنگ زدی! چی شده؟ - بشین داداش؛ حمید توام بشین. باید فکری به حال این قضیه کنیم.
- حمید: فکرهامون رو کردیم، حرفها رو زدیم، الان چرا زدی زیرش؟ خانجون: بابا یکی به منم هم بگه چی شده آخه؟
- کسی حرفی نزد و همه ساکت بودیم. سهراب و حمید اطرافم نشستند و گلایل هم خودش رو جمع کرد.
- خانجون برای سهراب و حمید بگو چیکار کردی! ازت خواهش م یکنم!
- خانجون با ناراحتی نگاه کرد.
- سهراب من فقط صلاح گلایل رو میخواستم مادر؛ وقتی اومدی تهران، نشستم دو-دوتا چهارتا کردم و دیدم اینطور بهتره.

سهراب: خانجون چرا حرف رو-میپیچونی قربونت برم؟ ما هزارتا کار داشتیم؛ ول کردیم اومدیم خونه. حالا همه روزه سکوت گرفتید.

نمیدونم اونگلایل سر ب هزیر، که تنها حرفش چشم گفتن بود، کجا رفته بود؛ این گلایل که با قاطعیت از جاش بلند شد و تو چشمهای سهراب خیره شد، خواهر من نبود!

- ما ب ههم محرم شدیم داداش!

چشمهام رو روی هم فشار دادم تا هیچکس رو نبینم؛ اما جلوی شنیدن رو نمیتونستم بگیرم. سهراب شکه گفت:

- یعنی چی؟ مگه میشه ه مچین چیزی؟ چیکار کردید شماها؟

خانجون: گلایل بتمرگ سرجات. سهراب پسرمن؛ من سرگ لبهارهم راضی نبودم حتی صیغه یکساعته خونده بشه؛ اما این دختر رو اومدن بدون هیچ مرحمیتی نشون کردن و رفتن. خب اینطوری خوبیات نداشت. وقتی تهران بودی، زنگ زدم آقا سامان گفتم بیاد روستا.

- آخه شما چه فکری پیش خودت کردی خانجون؟ یعنی من عقم نمیرسید خودم اینکار رو کنم؟ مگه قرار نبود بیاید تهران خودم مجلس عقدشون رو بهپا کنم؟

گلایل: بیام تهران که با برخوردار یکی مثل گ لبهار روبرو شم؟ از وقتی رسیدیم مدام تو گوشم م یخونه که+این نامزدی بههم بخوره. م یدونید چرا؟ چون دلش نمیخواه کسی خوشبخت بشه. چون نامرده!

نفهمیدم سهراب چطور بلند شد و سیلی محکمی به گلایل زد. اما از صدای بلندش، من هم دردم اومد- گلایل با نفرت به سهراب زل زد و دستهایش روی گون هاش بود.

- باید من رو بزنی؛ چون همیشه تو سر یخور بودم. حقمه! باید از اول مثل گ لبهار تو روت وایمیسادم تا بفهمی هیچ کارهای؛ تو اصلا خبر داری گلبهاری که خودت رو برایش میکشی، عاشق سامان بوده؟ با بیچارگی به حمید زل زدم و اشکم روی گون هام چکید. ترس از اینکه حمید باور کنه و بار دیگه زندگ یام خراب شه، باعث تپش قلبم شده بود. اما حمید صورتش فقط به سمت گلایل بود.

- آجی حواست هست تو خونه من داری چه انگی به زنم م یچسبونی؟ سهراب: گلایل پشت گوشت رو دیدی، این آقا سامانت هم م ببینی!

فهمیدی؟ الان هم گمشو از جلوی چشمم .

گلایل داد زد: گم نمیشم! اتفاقا ازدواج میکنم، خوب هم ازدواج م یکنم. نیاز به هیچکدومتون هم ندارم!

خانجون؛ تو چرا اینقدر وقیح شدی گلایل؟ دهنتم رو ببند. داری داداشت رو سخته میدی با این خزعبلات.

- هه خزعبلات؟ شماها خبر داشتید سامان قدیم م یتومده روستا و با این خانومی که الان اشک تمساح م یریزه، قرار میذاشته؟ خبر داشتید گ لبهار عاشقش بوده اما سامان دست رد به سین هاش زده؟

خبر داشتید تمام عشق به تهران اومدنش، ب ه خاطر سامان بوده؟ آقا حمید من به زن شما توهین نم یکنم. من دارم از واقعیتی می‌گم که شما ازش بیخبری؛ اما من خبر دارم! حمید از جاش بلند شد و به سمت گلایل رفت. دست تهدید کننده‌های بالا گرفت. اما سهراب، حمید رو نگه داشت.

- اگر همین الان از خونه پرتت نم یکنم بیرون، به حرمت زنم و کسی هست که مثل داداشمه و حاج خانومه؛ اما اگر یک کلام دیگه دهنتم رو باز کنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

گلایل: از اول هم گ لبهار بلد بود نقش بازی کنه شماها خام اون شدید. اما من احمق نیستم؛ نمیتونید جلوی خوشبخت شدنم رو بگیرید.

سهراب سری به تاسف تکون داد و حمید رو از گلایل دور کرد. هردو نشستند و سرشون رو پایین انداختن. ب ه خاطر آبروی من سکوت کرده بودن و حرف نمیزدن این رو خوب میفهمیدم. پس باید خودم حرف م یزدم. آبروی من ریخته هم بشه بهتره تا گلایل بدبخت بشه.

- گلایل داری اشتباه م یکنی! س امان به تو دروغ گفته. به روح مامان و بابا دروغ گفته! من تو تهران برای اولینبار سامان رو دیدم. تو آرایشگاهی که کار م یکردم.

گلایل: توقع داری باور کنم؟ حتما سامان اومده بوده موهاش رو کوتاه کنی اون هم تو آرایشگاه زنونه؟ تو چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی با احمق طرفی؟ من....

- د یک لحظه خفه شو؛ گوش بگیر بین چی میگم. من آرایشگاه رفتم دوره بینم. اونجا ازم خواستن مدل بشم. مدل آرایش عروسشون. اما به م برگه دادن امضا کنم. من احمق هم؛ از هول اینکه قبولم کردن دوره بینم، بدون اینکه بخونم بینم چیه، امضاشون کردم. بعدش هی تو گوشم خوندن مدل شم. من احمق هم قبول کردم. خبر نداشتم چه دامی برام پهن شده. چندباری بدون هیچ اتفاقی مدل شدم و برگشتم خونه. آب از آب تکون نخورد. اما یکبار وقتی حالم خوب نبود، برام آبمیوه آوردن و حاضر کردن. هرچی هم گفتم چرا لباس اینقدر بدجور و بازه باز گولم زدن. کارشون که تموم شد، آبمیوه رو خوردم یکم حالم جا بیاد. بعدش هم هیچی نفهمیدم. ب ههوش هم که اومدم حمید بالا سرم بود و آخرهم فهمیدیم با همون لباسها تو ب یهوشی ازم عکس گرفتن. با همون آقا سامانتون. حتی شکایت هم کردیم. اگر باور نمیکنی حمید بهت ثابت م یکنه؛ بهخدا دارم راست میگم گلایل؛ من حتی ی کبار هم اون رو قبلا ندیدم .

بهت دروغ گفته؛ سر همین قضیه من بچهام رو از دست دادم .

م یفهمی؟

صدای دست زدن گلایل به م فهموند هیچی از حرفهام رو باور نکرده .

خانجون با صورت قرمز شده و دس ته‌ای دو طرف افتاده نگا هام م یکرد. حمید و سهراب هم با کلافگی به گلایل نگاه م یکردن.

گلایل؛ آفرین؛ خوب قصهای بود! سرگرم شدم.

سهراب: دیگه داری شورش رو در میاری گلایل؛ برو گمشو از جلوی چشمهام. در ضمن مگه از رو نعش من رد شی بتونی با اون آشغال ازدواج کنی. این رو تو اون مغز پوکت فرو کن.

گلایل، ب یحرف بلند شد و به اتاق رفت. حالم خیلی بد بود و نمیتونستم حرف بزنم.

حمید: گ لبهار حالت خوبه؟

- نفسم سخت میاد!

- بیا آب بخور؛ بیا!

خانجون: گل بهار؛ باورم نمیشه! چیکار کردی تو؟ باورم نمیشه.

حمید: حاج خانوم الان وقتش نیست. گ لبهار حال خوشی نداره.

ببخشید من رو؛ اما اون از همه برام مه متره.

سهراب: حمید پاشو بریم کارمون رو تموم کنیم من نم یتونم همینطوری بشینم دست رو دست بذارم. صیغه رو هم باید باطل کنیم. خانجون کار شما هم به وقتش باهاتون حرف م یزنم. من کی بد این دوتا رو خواستم که سر خود اینکار رو کردید؟

خانجون: من چه م یدونستم پسر؟ فکر کردم کارم عاقلان هست!

سهراب حرفی نزد و حمید به ناچار همراهش شد و رفتن.

خانجون: بهتری؟

- آره یک لحظه نفس کم آوردم.

خانجون: باورم همیشه دختر من چنین حماقتی کرده باشه! تو که همیشه به محرم نامحرم معتقد بودی.

- خانجون گولم زدن! گفتن فقط زنها این عکس رو میبینن. چه م یدونستم اینقدر نامردن که پخشش کنن.

خانجون: خاک برسرم مگه پخش کردن؟

- آره؛ ب ه عنوان خسارت هم، کلی پول از حمید گرفتن. بعدش هم هر دو طرف رضایت دادن عکسها رو پخش کردن. حمید شکایت کرده از شون ولی هنوز خبری نشده.

خانجون: نمیدونم این چه بدبختی بود سرمون اومد. کاش دستم م یشکست زنگ نمیزدم بیاد برای صیغه؛ الکی - الکی بچ هام رو بدبخت کردم.

- خانجون؛ گلایل صیغه هم نم یخوندی، دلش رو به پسره داده بود. مار خوش خط و خال بلد بوده چ یکار کنه.

- آخه ما رو از کجا گیر آورده؟

- هیچوقت حرفی از محل زندگ یام نمیزدم. اما یکبار وسط حرفهام به ناهید لو دادم. سریع هم حرف رو عوض کردم. اما اون انگار خوب تو ذهنش مونده.

- آخه اونها برای چی باید اینکار رو با ما کنن؟ اصلا نمیفهمم چی تو سرشونه.

- هیچکس نم یدونه؛ اینطور آدمها زیادن .

- مغزم اصلا کار نمیکنه؛ یکم دراز بکشم.

- بریم تو اتاق. اونجا تاریکتره. اینجا نورش زیاده.

کمکش کردم بلند شه و به اتاق رفتیم. خانجون سریع خوابش برد .

اون هم بهخاطر قرصهایی که م یخورد. ولی من کلی این پهلوه به اون پهلوه شدم تا بالاخره خوابم برد.

از کابوسی که دیده بودم پریدم. خانجون کنارم خواب بود. دستی به صورت عرق کردهام کشیدم و ساعت رو نگاه کردم. ۶ بود و فقط یکساعت دیگه مونده بود تا حمید و سهراب نقش هشون رو عملی کنن.

م یخواستن وقتی رسیدن اونجا کلی از بچهها رو بریزن سر سامان و تا م یخوره کتکش بززن. البته الان نقشه کمی عوض شده بود.

م یخواستن صیغه رو هم به نحوی باطل کنن. با نقش هشون اصلا موافق نبودم. ب هنظرم زیادی مسخره بود. ولی چاره دیگهای نبود. ما حتی مدرکی نداشتیم که ثابت کنیم چیکار کرده؛ اگر هم مدرک داشتیم، خواستگاری رفتن که جرم نبود. برای پرونده قبلی هم که نتونسته بودیم ثابت کنیم عک سها رو کی پخش کرده و فقط اعلام کرده بودیم عک سهای خصوصی پخش شده.

پوف کلاف های کشیدم و بیرون رفتم تا دوش بگیرم. اما با دیدن نامه روی در هول زده اون و از در کندم.

" سلام گ لبهار ببخشید باهات اونطوری حرف زدم. نم یدونم چم شده؛ فقط این رو میدونم بدون سامان نم یتونم زندگی کنم. بهم بگو چهطوری دوروزه اینطوری عاشق شدم. چون خودم هم نم یدونم چهطوری! از وقتی تو رفتی تهران دیدمش؛ حتی گاهی وقتی سهراب نبود، یواشکی میامد و باهم حرف م یزدیم. من که هیچوقت از اینکارها نکرده بودم دل و دینم رو بهش باختم. وقتی هم داداش رضایت داد بیاد خواستگاری رو ابرا بودم. نم یتونم ازش بگذرم گ لبهار؛ من واقعا دوستش دارم! من رو ببخشید؛ ولی میرم دنبال سرنوشتم. ازتون خواهش میکنم دنبال نگردید. من با سامانم."

همین! تو چند خط ما رو به پسری فروخت که نه تنها مدت کمی م یشناختش؛ بلکه بدترین آدم روی زمین بود.

کاغذ تو دستم میلرزید و اشکم نامه رو خیس کرده بود. صدای گریهام کم کم بلند شد و حالا روی زمین نشسته بودم و هق-هق م یزدم.

- پیشده؟ چ یشده گ لبهار؟ چرا گریه میکنی؟

صدای هولزده خانجون بود که تکونم م یداد تا حرف بزدم. نامه رو تو دستم دید ولی سواد نداشت بخونه. برای همین با ترس فقط من رو تکون میداد.

- رفته خانجون! گلایل رفته.

حمید و سهراب مدام بالاسرم راه م یرفتن و خانجون رو پاهاش م یزد.

آروم گریه میکردم و به خودم لعنت میفرستادم که باعث و بانی این اتفاقات شدم و خواهر سرب تزییرم رو تبدیل کردم به یک دختری که معلوم نیست چی در انتظارشه.

سهراب: اینطوری همیشه؛ باید بریم کلانتری.

حمید: گم که نشده سهراب؛ بعدش هم طرف شوهرشه. هرچی ما توضیح بدیم باز حق و میدان به اونها.

سهراب: کدوم شوهر؟ یه صیغهست باطلش میکنن؛ اگر گیرش بیارم.

- دیدی که شانس ما بود؛ اگر گلایل فقط یکساعت دیرتر رفته بود، هم ما کارمون رو م یکردیم؛ هم دیگه این اتفاقات نمیافتاد. الان کاری ازمون برنمیاد.

سهراب: چی داری میگی؟ دست بذاریم رو دست؟ اون بیشرف مگه آدمه که خیالم راحت باشه؟

خانجون: بریم بگردیم دنبالشون؛ آدرس ندارید ازشون؟

سهراب: نه خانجون چه آدرسی؟ ما که تهران رو بلد نبودیم. آدرسی که دادن همین آرایشگاهه خراب شده بود. اون هم که جمع کردن.

- جمعش کردن داداش؟ یعنی چی؟

سهراب: پرس و جو کردیم؛ چند روزه اثاث کشی کردن معلوم نیست کدوم گوری رفتن.

- خب همیشه تو گوگل زد؟

سهراب: حمید اینکار رو هم کرد؛ آدرس همون قبلیه.

- به نگار میگیم به بهون هی مشتری، به ناهید زنگ بزنه. نم یشه؟ سهراب: این هم بد فکری نیست. حمید اونگوشی من رو بده.

زنگ زد به نگار و همهچیز رو بهش گفت. ازش خواست طبیعی بازی کنه تا شک نکنن و خبرش رو به ما بده. اما نتیجهای نداد چون اصلا جوابش رو ندادن.

خانجون: دارم دق م یکنم. معلوم نیست بچ هام کجای این شهر ب یدر و پیکره.

سهراب: خودت کردی خانجون؛ این هم آخر عاقبتش. آخه با کدوم فکری اینکار رو کردی؟ بهنظرت اگر صیغه خوندن بینشون خوب بود، من خودم نم یتونستم اینکار رو کنم؟

- من پیرزن چه میدونستم جریان چیه مادر؟ اومدم ثواب کنم، کباب شدم.

حمید: الان با بحث کردن چیزی عوض نمیشه سهراب؛ ول کن این حرفها رو.

سهراب: آخه خانواده ما کلا شدن مخف یکار؛ هممشون از دم.

خانجون: من مگه پرسیدم ای ن نگار خانوم کیه؟ پس توام مخف یکاری دیگه.

سهراب: م پرسیدی بهت م یگفتم. م یخوام بگیرمش.

خانجون: اینهمه تر و خشکتون کردم؛ یکی از یکی یاغیتر شدن.

سهراب: خانجون خانوم؛ عزیزم من؛ قدر هرکاری کردی رو میدونم.

اما الان وقتشه واقعا؟

خانجون: آ... آ... من ساکت شدم. الان پاشید یه فکری به حال گلایل کنین.

سهراب: اجازه بدید؛ همی نکار رو دارم میکنم.

- من زن گ م یزنم به ناهید.

حمید: لازم نکرده! زنگ بزنی که چی بشه؟

- تهدیدش میکنم. میگم اگر نگه کجان، زنگ م یزنم مامور بیاد بالاسرش.

حمید: جاشون عوض شده؛ تو مگه آدرسی ازشون داری؟

- نه؛ ولی یکی از بچهها سر حساب کتابش با قهر از پیشش رفت. شاید اون بتونه برام کاری کنه.

سهراب: بد پیشنهادی هم نیست؛ یک تیر تو تاریکیه.

- باید بینم شمار هاش رو دارم یا نه.

گوش یام رو زیر و رو کردم. اما هرچی گشتم اسمی ازش نبود.

- نیست؛ هیچ شمارهای ازش نیست.

حمید: با آرامش بگرد. اینقدر داری میلرزی، معلومه چشمهات نمیبینه. بده من

گوش یات رو! اسمش چی بود؟

- طناز!

حمید کمی تو گوش یام گشت و گوشی رو بهم برگردوند.

- بیا شمارهاش رو فارسی نوشتی. فقط زنگ زدی، همهچیز رو بگو؛ بلکه دلش به رحم بیاد.

- اگر نیاز باشه میگم؛ وگرنه آبروی خودمون رو ببرم که چی؟ به دو بوق نرسیده، صدای

لوندش تو گوشی پیچید.

- الو طناز؟ سلام؛ منم گ لبهار!

- وای عزیزم چهطوری؟ چه عجب گفتم همه من رو یادشون رفت.

- نه گلم؛ این چه حرفیه؟ ولی الان راستش کارت داشتم. به کمکت احتیاج دارم.

نزدیک آدرسی بودیم که طناز بهمون داده بود و گیج به اطراف نگاه م یکردم؛ اینجا دیگه

کجا بود؟ مردم محلشون با اخم و تشر نگا همون م یکردن و من هم با تذکرهای سهراب و

حمید، شالم اینقدر جلو اومده بود، که جلوی پام رو نمیدیدم.

سهراب: حمید وایسا کنار گ لبهار من میرم و میام. آخه برای چی دنبال ما اومدی تو؟

- خب داداش نگرانم من هم؛ تو خونه از استرس م یمردم. بعدش ه م

مگه م یدونستم کجاست؟

حمید خدا نکن های گفت و من خند هام گرفت ک هتو هر شرایطی من بر اش مه مترینم. اما با اخ مه های گره خورده سهراب، نیش م سریع بسته شد و جدی شدم.

- حالا چرا این گوشه کمین کردیم عین دزدها؟

سهراب: چیکار کنم؟ برم بندری بزنم در خونه؟ حمید م ن میرم در م یزنم، اگر همه چیز اوکی بود، میگم شما هم بیاید. ولی هنوزم نظرم اینه گلبهار نیاد.

حمید: بیاد بهتره داداش؛ بهر حال خواهرن حرف هم رو م یفهمن.

پوزخندی به حرف حمید زد م و به سهراب چشم دوختم که ب هسمت خونه قدم برداشت و تقه محکمی به در زد.

طولی نکشید ک هگلایل در رو باز کرد و از دیدن سهراب هینی کشید.

- حمید بریم ماهم؟ گلایله دیگه .

- آره؛ ولی نمیدونیم اون آشغال هست یا نه.

- باشه یا نباشه؛ ما اومدیم دنبال خواهرم.

- از پس تو فقط همون سهراب برمیاد؛ من نم یتونم نه بگم انگار!

خنده ریزی کردم و دستهای رو گرفتم؛ حرفهای سهراب به گوشمون نمیرسید. اما وقتی نزدیکتر شدیم، شنیدم که با تمام وجود از گلایل میخواست برگرده.

گلایل: داداش نمیفهممتون؛ شما دنبال گ لبهار اومدید اینجا دنبال من و این یعنی حرفهای من رو باور نکردید. ولی حرفای گلبها رو چرا؛ برای چی باید برگردم؟

سهراب؛ حق تو اینه گلایل؟ کفتو این خونه و با یک صیغه

زندگ یکنی؟ اینجاهم آدم شریف زیاده، اما به تو قول اینطور جاها رو داده بود؟

- برام مه م نیست! می خوام زندگی کنم باهات؛ بعدش هم قراره به زودی عقدم کنه.

- م یخوای همین دم در باهامون حرف بزنی؟ یعنی ارزش ما برای تو تا این حد پایینه؟

- گلبهار من ازتون نخواستم بیاید. نمیدونم آدرس اینجا رو از کجا آوردید؛ فقط ازتون

خواهش میکنم برید. الان سامان میاد و دلم نمیخواد بی نمون کدورتی ب هوجود بیاد.

ازتون خواهش م یکنم بذارید زندگی کنم. شم ا م یگید سامان بده؟ م ن میگم خوبه چون

دوستش دارم! لطفا از اینجا برید و دیگه نیاید دنبال م.

سهراب: گلایل به ولای علی دارم قسم م یخورم؛ اگر نیایی....

صدای سامان از پشت سرم و نزدیک بهم باعث شد تنم بلرزه:

- اگر نیاد چی گل پسر؟ زن شوهردار رو دنبال خودت بهزور میبری؟

نفهمیدم دیگه چی شد؛ فقط سهراب و حمیدی رو دیدم، که به سمت سامان پاتند کردن و طولی

نکشید که با ه مگلاویز شدن و صدای جیغ و التماس من و گلایل هم راه به جایی نبرد.

جیغ م یکشیدم و پیراهن حمید و سهراب رو میکشیدم تا اون عوضی ول کنن! اما یکی این میزد و یکی اون. با تمام قدرت!

- حمید ولش کن؛ سهراب ولش کنید! چرا نمیفهمید؟ الان وقت این کارها نیست. توروخدا! گلایل: من انتخابم رو کردم؛ چرا از اینجا نمیرید؟ شوهرم رو کشتید. از حرص به سمت گلایل رفتم و سیلی محکمی به صورتش زدم.

- بین گلایل فقط م یتونم بگم خاک بر سرت؛ که بهخاطر یک پسر، اون هم کسی که هیچ شناختی ازش نداری، خون به دل ما کردی؛ برو گمشو پی زندگ یات. اما مطمئن باش خوشبخت نمیشی؛ نه بهخاطر اینکه دل ما رو شکست یها! ب هخاطر اینکه بدترین انتخاب رو کردی. این مار افعی خوب بلد بود تو رو خر کنه. اما من خوب میشناسمش. تو اینقدر حقیری که بیشتر از این لیاقت نبود!

- آره تو راست میگی؛ ب هرحال سخته؛ چون دست رد به سین هات زده و ضایعات کرده! معلومه باید اون رو افعی بدونی؛ حق با توست!

به نی شخند روی لبش ب یتوجه بودم و میخواستم سمت حمید و سهراب برگردم، که ماشین کلانتری پیچید تو کوچه و من فقط تو سرم زدم.

- دلیل دعوا چی بوده؟ همسایهها از تون شکایت کردن.

سامان: ای نها خانواده زمن جناب سروان؛ اومدن الکی در خونه داد و ب یداد و شروع کردن به کتک کاری. آخه یکی نیست بگه پدر مومن، چیکار ب هکار زن و شوهر دارید؟
خب شماها رو نخواستیم به کی باید بگیم؟

سهراب: چی زر- زر م یکنی مرتیکه آشغال؟

م یخواست به سمتش بره، که همون مامور زد رو میز:

- توهین نکنین؛ وگرنه مجبور میشم همهر و بفرستم بازداشتگاه! شاکی کیه؟

سامان: منم جناب سروان!

- توضیح بدید!

- من و خانوم عاشق هم بودیم اما این خواهر و برادر؛ من و خواهرم رو دوست داشتن. هرچی ما گفتیم نه، اینها ول کن نبودن هر بار باعث جدایی من و خانومم میشدن؛ این خانوم از لج من با این آقا ازدواج کرد به همه هم نشون داد خوشبخته؛ من هم فکر کردم آبا از آسیاب افتاده. خانومم رو از مادر بزرگشون خواستگاری کردم و بینمون محرمیت خوردن.

- پدر این خانوم کجاست که شما از مادر بزرگشون خواستگاری کردید؟ گلایل: فوت شدن جناب.

تسلیتی گفت و به هرکدوم از ما نگاهی کرد؛ سر حمید و سهراب پایین بود و با عصبانیت رو زمین ضرب گرفته بودن. من هم از استرس درحال مرگ بودم.

سروان: ادامه بدید!

سامان: صیغه که خوندیم؛ خانومم رو از روستا آوردم تهران. بهش قول عقد دادم ولی فعلا شرایطش رو ندارم. خانومم هم قبول کرد تا تو اولین فرصت عقد کنیم. الان هم داریم باهم زندگی م یکنیم؛ بدون مشکل!

سهراب: د آخه یکی دو روزه چه مشکلی؟ جناب سروان ما قضی همون پیچید هتر از این حرفه‌است؛ این آقا داره دروغ میگه. م ا پرونده شکایت هم داریم؛ این آقا و خواهرشون، این یکی خواهرم رو گول زدن ازش عکس گرفتن. وقتی ه م شوهرش فهمید و شکایت کرد، کلی ازشون خسارت گرفتن؛ بعدش هم با نامردی تمام، عک سها رو پخش کردن.

حمید: این شکایته‌ها همه داره بررسی میشه، فتا هنوز جوابی نداده.

سروان: بهر حال اون قضیه به ما مربوط نیست؛ شما اجازه نداشتید برید در خونه این بند خدا و آبروشون رو ببرید و کتکشون بزید.

خواهرتون هم گویا راضیان به این وصلت. پس دیگه بحثی نم یمنه.

سهراب: برای اینکه با همین حرفه ا گولش زده جناب سروان؛ خواهر من تا چند وقت پیش، سرش تو درس و کتاب بوده. ساد هست برای همین گولش رو خورده.

سامان: خانوم نمیخواهی حرفی بزنی؟ دارن ما رو محکوم م یکنن فقط به جرم اینکه هم رو م یخواستیم.

گلایل: من شوهرم رو دوست دارم! خانوادهام رو هم دوست دارم! اما م یخوام با شوهرم زندگی کنم.

سروان: آقایون بهتره رضایت شاکی رو بگیرید وگرنه مجبورم منتقلتون کن م بازداشتگاه و صبح پرونده رو ارجاع بدم دادسرا.

باورم نم یشد. خواهر من؛ کسی که همیشه به سربهزیر یاش قسم

م یخوردم، تا این حد بد شده باشه. اون هم ب هخاطر عشق دروغیه یکپسر.

سامان: اگر قول بدن دست از سر زندگی ما بردارن؛ من شکایتم رو پس م یگیرم. صیغه نام همون هم خدمت شما؛ ملاحظه کنین!

سهراب: ما هم از این اقا شکایت داریم؛ خواهرم رو گول زدن.

سروان: اینطور به نظر نم یرسه؛ خواهرتون به این وصلت راضی هستن و چون صیغه بینشون هست و برگه اصالت داره، پس گناهی مرتکب نشدن. چون پدرتون هم فوت شدن، با برگ فوت و اجازه قیم م یتونن ازدواج رو دائمی کنن.

سامان: جناب هیچ مشکلی نیست؛ من و خانومم بهخاطر شرایط کاری، فعلا کمی صبر کردیم. در اسرع وقت عقد م یکنیم.

نگاه کثیفش به سمت ما برگشت.

- بذارید خوشبخت بشیم؛ دست از سرم بردارید.

نگاه سهراب با ناامیدی به سمت گلایل بود؛ برای اولینبار تو زندگیام بغض سهراب رو دیدم و توی اون لحظه از گلایل متنفر شد م .

با خستگی روحی و جسمی به خونه برگشتیم. خانجون در حال صلوات فرستادن بود و با دیدن ما هول زده پرسید:

- چیشد مادر؟ پیداش کردید؟

سر تکون دادهی هر سه ما و ب یحرف بودنمون استرس خانجون رو زیاد کرد و ازجاش بلند شد:

- چیشد خب؟

سهراب: خانجون صبر کن بذار برسیم. اعصاب هممون تعطیله.

به آشپزخونه رفتم و شربتی درست کردم. جون نداشتم و ب هقدری احساس خستگی م یکردم که حد نداشتم. اما کاری از دستمون برنم یامد. هیچکاری!

سهراب: تموم شد خانجون؛ گلایل خانوم ما رو شست و پهن کرد بهخاطر یک آشغال.

خانجون: خب چی گفت مگه ؟

سهراب: هیچی گفت دست از سرم بردارید.

- خانجون ما تا الان کلانتری بودیم. تازه انگه م بهمون خورد که قضیه حسادته؛ گفت نم یخوان عقد کنن.

خانجون زد تو سرش .

- خاک به سر من! مگه ه مچی نچیزی میشه؟

- چرا نشه خانجون؟ ما ک هپدر نداریم .اونجا پرسیدم یک قانونی هست؛ نمیدونم چی - چیه. میری دادگاه و میگی م یخوام شوهر کنم اونها هم اجازه میدن.

- به همی ن راحتی؟

حمید: خانجون حرص نخور؛ تا خود آجی گلایل نخواد برگرده، هیچکار یاش نمیشه کرد. ببخشید این رو میگم؛ اما شما نباید بدون اطلاع سهراب اونها رو صیغه میخوندید.

خانجون: پسر جان من ک ه کف دستم رو بو نکرده بودم. یک کدوم از شما احتمال م یدادید گلایل اینقدر سرکش بشه؟

حرفی نزدیم و با ناراحتی سرمون رو پایین انداختیم. گلایل رفته بود و با مقصر کردن دیگران، نمیتونستیمکاری از پیش ببریم.

*

یکماه بود که گلایل کنارمون نبود. توی این مدت سهراب خیلی تلاش کرد برای راضی کردنش؛ اما اون به هیچ صراطی مستقیم نبود و حرفش یه کلام بود:

- م یخوام زندگی کنم.

حتی یکبار هم به دیدنش نرفتم. دلیلش فقط حرفی بود که زد؛ اینکه من عاشق شوهرش بودم. شاید این حرف برای یکی مثل من مسخره باشه؛ اما م دیدم حمید چهقدر زجر میکشه و چیزی نمیکه.

گوش هگیری میکرد و کمتر حرف م یزد.

خانجون هم که یک چشمش اشک بود یه چشمش خون؛ هر روز خودش رو نفرین م یکرد و گریه میکرد. تو خون همون انگار خاک مرده پاشیده بودن. اما من دیگه طاقت این جو رو نداشتم. گلایل راه خودش رو انتخاب کرده بود پس باید پای همه چیزش وایسه.

دست ب هکار شدم و آبگوشتی با ر گذاشتم و برای خواب آماده شدم.

- حمید همیشه دیگه بس کنی؟ تو که می ددونی سامان اینها رو کرده تو مغز اون خواهر احمقم.

- م یدونم گل بهار؛ به خاطر اون نیست. جو خونه اذیتم م یکنه. همه ب یحوصله ایم نه فقط من، سهراب توی این مدت یک پاش در مغازه بوده، یک پاش در خونه گلایل! باورم نمیشد؛ اما یکبار باهاش رفتم.

التماس میکرد گلایل برگرده؛ ذره- ذره آب شدن سهرابه که داره من رو آتیش م یزنه. نه چرت و پرت های اونها. نگار بنده خدا اومد در مغازه؛ خانواد هاش تحت فشارش گذاشتن که چرا خواستگار رو عنوان کرده، ولی خبری نیست. سهراب هم که عین خیالش نیست.

اصلا تو این دنیا نیست که بخواد اقدامی کنه. خوب میدونم چهقدر نگار رو دوست داره اما اگر اینکار رو ادامه بده، از دستش می‌ده؛ اینها چیزهایی هست که اذیت م یکنه و کاری ازم برنمیاد.

- تو هرکاری میتونستی کردی حمید؛ خودم با سهراب حرف میزنم. سهراب رو باید با دست گذاشتن رو غیرتش به خودش آورد.

*

غذا کاملا جا افتاده بود؛ سیرترشی و پیاز و سبزی رو تو ظرفهای

مختلف ریختم و سفره رو با کمک حمید پهن کردم.

- خانجون؟ سهراب؟ بیاید ناهار آمادهس ت ها!

حمید: بذار برم نون تازه بگیرم.

- طول م یکشه؟

- نه؛ دو دقیقه هست.

تو این مدت، تمام وسایل رو چیدم و به اتاق رفتم تا صداشون کنم.

- خانجون؟ سهراب؟ پاشید دیگه! حمید رفته نون بگیره. دو دقیقه دیگه میاد.

هر دو باب یحالی بلند شدن و سلام آرومی بهم دادن.

- چرا سگرمههاتون تو همه؟

خانجون: هیس دختر! حرف نزن. دیشب تا دمدمهای صبح حرف م یزدیم کلافهی کلافهستت بچهام؛ چیزی نگو با تو بحثش بشه حالش خوب نیست.

- برای چی؟

- نمیدونی؟ ب هخاطر زندگی گلستونمون دیگه؛ کاخی که خریده بودیم انگار یک آجرش افتاده، برای همین ناراحته؛ خب دختر؛ معلومه برای اون گلایل ورپریده و اون نگار ب بیچاره؛ برام گفت چه اوضاعی درست شده.

- حمید هم دیشب به من گفت. بعد ناهار با سهراب حرف م یزنم. خوب نیست دختره ب هخاطر مشکلات خانوادگی ما بلاتکلیف بمونه.

- من هم دیشب همین رو گفتم. اما حرفی به منزد.

- درستش م یکنیم؛ فعلا بیاید ناهار بخوریم.

- سفر هتون پر برکت!

- سهراب نری ها! کارت دارم. وایسا اینها رو جمع کنم.

حمید: برو تو؛ من جمع م یکنم.

خانجون هم انگار به کار کردن آقایون عادت کرده بود که چیزی نگفت. چادرم رو روی سرم انداختم و سهراب رو به سمت حیاط هول آرومی دادم .

- بشین م یخوام باهات حرف بزنم.

- خانجون دیشب تا صبح حرف زد. ب هخدا مغزم هم درد میکنه دیگه گلبهار! نم یدونم چیکار باید کنم.

- داری راهت و اشتباه میری داداش! اون دختر بنده خدا چه تقصیری داره اسیر دعوا و مرافعهی ما بشه؟ اینهمه سال منتظرت بوده؛ همیشه بهخاطر ما از عشقت گذشتی؛ دیگه بسه!

- به خود نگار هم گفتم! حال روحیام خوب نیست. چرا کسی من رو درک نمیکنه؟

- حال روحيات برای کی؟ گلایل؟ اون راضیه داداش من؛ اون خودش خواست. هرچی هم گفتیم تو سرش نرفت که نرفت. اومدیم و هیچوقت پشیمون نشد. تو م یخوایی همینطوری زندگی کنی؟

- بهخدا گیج شدم خودم.

- من زنگ م یزنم امشب وقت م یگیرم. برای خواستگاری!

- نه گ لبهار گوش کن.

- حرف نباشه! همیشه هرچی تو گفتی همون شده داداش. یکبارهم به حرف من پیش برو!
فقط یکبار!

ب یتوجه بهش داخل رفتم. خند هام جمع نمیشد.

- بگید مبارکه!

خانجون: چی شد؟ هرچی صلاح باشه مادرا!

- زنگ م یزنم؛ وقت م یگیرم برای خواستگاری. دیگه بسه هرچی برای گلایل خانوم ناراحت بودیم. حق سهراب نیست ب هخاطر حماقت یکی دیگه، عشقش رو از دست بده.

کت شلوار دامادی به تن سهراب خیلی نشسته بود. اشک چشمهام اصلا دست خودم نبود. اسپندی دود کردم و دور شونههایم چرخوندم تا چشمم بد ازش دور باشه. نگاه غمگینش دلم رو خون میکرد. اما چاره‌های نبود؛ باید به هرنحوی شده، تکونی به زندگ یاش میداد. قرار نبود تا آخر عمر بهخاطر ما دو خواهر زندگ یاش بیرویه باشه.

حمید: خیلی خوشتیپ شدی داداش! خوشبخت بشی.

- توام کم خوشتیپ نشدی آقا؛ خانجون من رو نگاه چه تهرانی شده.

خانجون سرخ و سفید شد و سرش رو پایین انداخت. عین دخترهای

جوون خجالت میکشید. کاش ماهم کمی به اون رفته بودیم و حیا و خجالت تو وجودمون بود.

مانتوی بلندی تنش کرده بود که طبق گفته خودش، برای عقد گلایل آورده بود و کادوی یکی از همسایهها بود. بهش میاومد. یکی از شا لهای من هم روی سرش بود و چهره بشاشش دلم رو آروم میکرد.

صورت گردش رو چند بار بوسیدم.

حمید: دیر شد؛ بریم؟

- عجب آدمهایی هستید ها! از هممتون تعریف کردم؛ من یعنی تعریفی نیستم؟ کسی چیزی نگفت؟

سهراب: خواهر خوشگل من نیازی به تعریف نداره؛ کلا تعریفیه.

- آره خدا از ته دلت بشنوه؛ بذار زن بگیری بینم بازهم جرات داری از این چیزها بهم بگی؟

- نه برای همیشه گوشه ذهنت باشه؛ چون دیگه نمیگم!

خند ههاش جون بهم داد و من هم با خنده همراهیاش کردم.

خانجون و سهراب بیرون رفتن. حمید بازو هام رو گرفت و سرش رو توی مو هام فرو کرد و بو کشید.

- جلوی جمع روم نشد خانومم؛ تو زیباترین زنی هستی که تو زندگی دیدم. خودت باید از نگاه عاشقم بفهمی تعریفم رو!
- دوستت دارم حمید! خیلی!
- بوس های روی سرم کاشت؛ که صدای سهراب دراومد:
- بابا من استرس دارم؛ دارم سخته میکنم. عاشقان ههاتون رو بذارید برای بعد لطفا!
- خجالت زده از بغل حمید بیرون اومدم و بیرون رفتم.
- حمید با خنده، دستی به پشت سهراب زد .
- خودت هم میبینیم داداش!
- بین؛ من عمرا مثل تو زن ذلیل باشم!
- اتفاقاً همه قبل ازدواج همین رو میگن؛ مهم بعدش هست، که هیچکس پای این حرفش نم یمونه.
- با خنده بیرون رفتیم و من فقط توی دلم دعا میکردم این خندهها تا ابد روی لبهای هممون باشه. حتی گلایل که ازمون دور شده بود.
- دستهگل سفارش دادی؟
- سهراب؛ آخ- آخ نه! مگه وقت بود اصلاً؟

حمید: من سفارش دادم. شیرینی هم همی نظور!

سهراب: اگر تو نبودی ها... .

- چیز خاصی نم‌یشد. خانواده زنت بیشتر با اخلاقهای وحشیات آشنا م‌یشدن.

از سر خیابون گل و شیرینی رو گرفتیم و ماشین گرفتیم برای رفتن به خونه زن داداشی که سالیان زیادی منتظر داداشم بود. تو دلم چهقدر تحسینش کردم، بماند! تو این دوره با ای نهمه چیزی که من تو تهران دیده بودم، کمتر دختری به انتظار پسری که دوستش داشت م‌یشست. البته اون هم خوب میدونست انتخابی که کرده، ارزش صبر داره.

خانجون جلو نشست و ما س هتا تنگاتنگ هم عقب نشستیم.

- حمید توروخدا در اولین فرصت ماشین بخر؛ بابا مثلا من خواهر

شوهرم. الان شبیه سیب له شده م‌یرسم اونجا.

حمید: میخرم، میخرم!.

- توام که فقط همین رو میگی.

سهراب: بذار گند بزnm تو سورپرایزت حمید؛ خریده! چند روز دیگه ماشین دار هم میشتید.

از خوشحالی صدام بلند شد.

- راست میگه حمید؟

- تو رو قرآن صدات رو بیار پایین گلبهار؛ آخه مگه مرض داری سهراب؟ نمیدونی خواهرت

بلندگو قورت داده؟ سهراب: قورت داده که داده؛ تو چی میگی؟ حمید: ببخشید که تو

ماشین غریبه‌ایم!

- خب خواهرم شاد شد؛ باید یکرکاری میکرد دیگه.

حمید: آفرین؛ شهر روی توهم اثر گذاشت.

من مطمئن بودم این حرف حمید، شوخی بیش نبود؛ اما سهراب با ناراحتی سرش رو به

سمت شیشه برگردوند.

نمیخوام کاری کنم اینیکی هم از دست بدم.

حرفش درجا، خوشحالیام رو خفه کرد و بهجاش بغض نشست توی گلو. خودم هم تعجب

کردم که چرا اولین تشر از جانب سهراب بهم نرسید. ب هخاطر این که م یترسید من هم باز

راهم کج شه. م یخواست باهام صمیمی باشه تا از روی بیعقلی یا ترس، کاری نکنم.

رفتن گلایل بیشترین تاثیر منفی رو روی سهراب گذاشته بود. سهرابی که جونش بود و

تعصبش؛ الان روش سرپوش میذاشت تا بقیه احساس امنیت کنن.

حمید آروم با سهراب حرف میزد. اما من تو دنیای خودم غرق شده بودم. چشمهام از اشکی

که جلوی ریزشش رو م یگرفتم، م یسوخت.

- بالاخره هم نتونستم طاقت بیارم و دونه - دونه اشک، هام رو صورتم چکید.
- از صدای فین - فینم، حمید به سمتم برگشت.
- گلبهار گریه م یکنی؟ اون هم روز به این خوبی؟ دستمال داری؟
- اوهومی گفتم و از کیفم برداشتم و زیر چشمم رو پاک کردم.
- الان شبیه خواهر شوهرهایی شدی که از حرصشون گریهشون گرفته ها!
- حرف نباشه؛ براشون کلی هم خوشحالم.
- بله؛ این رو، من و شما م یدونیم. خانواده عروس الان نشستن از حرکات ضب طبرداری کنن تا بعداً اون رو به بررسی و شور بذارن.
- خانواده نگار اونطوری نیستن.
- حالا بعدا معلوم میشه. تو که شانس آوردی؛ نه خواهری، نه برادری؛ نه مادرشوهری، نه پدر شوهری! شادی ها! مگه نه؟
- این چه حرفیه حمید؟ من از خدام بود تو خانواده پرجمعیتی داشتی.
- شوخی م یکنم اشکها یادت بره؛ قربونت برم من!
- بالاخره به خون هشون رسیدیم. زنگ رو زدیم و داخل رفتیم. آپارتمان بود. همون که خانجون بهش م یگفت قوطی کبریت.

- خانجون اونجا باز نگی آپارتمان قوطی کبریته ها! میبینی که ای نجا آپارتمانه!
- دختر پیر شدم؛ خرفت که نیستم!
- دور از جون! برای یادآوری گفتم.
- این وایساده به من درس ادب میده. بچه جون من خودم به تو ادب یاد دادم. هرچند هرچی کاشتم برداشت نکردم یکی از یکی بیادبتر شدید.
- همچنان غم م یزد. من هم سعی کردم سکوت کنم تا ادامهدار نشه.
- خانجون پات رو از زیر فرش دربیار! این چه حرکتیه آخه؟
- رسمه دختر؛ رسمه! م یفهمی؟ باید بینم تمیزن یا نه!
- خجالت داره خانجون! نگار داره نگ ا همون م یکنه؛ ای بابا!
- خیلیخب توام!
- از وقتی رسیده بودیم، همین بود. یا با پاش زیر فرش رو چک میکرد، یا لیوان چایی رو زیر و رو میکرد، به قول خودش مخفی، اما فکر کنم تنها کسی که نفهمید، بچ هی خواهر نگار بود.
- اون هم چون چهارسالش بیشتر نبود؛ سهراب از خجالت سرخ شده بود و حمید هم ل بهاش رو فشار م یداد تا نخنده. اما خانوادهی عروس، کاملاً خونسرد به کارهای خانجون لبخند م یزدن.

حمید گلویی صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد:

- ببخشید من ب هنوان فرد کوچیک صحبت م یکنم. هر سوالی هست در خدمتم.

خانجون: من یکسری چیزها رو از گل دخترمون پیرسم. مادر تو چند کلاس سواد داری؟

نگار سرخ و سفید شد. اما نم یتونست جلوی خندهاش رو هم بگیره.

- دانشجوام حاج خانوم!

- یعنی دختر و پسر قاطی هست ؟ زدم به پای خانجون .

- خانجون چی میگی؟ اینها رو همهر و داداش میدونه.

- خب بدونه؛ من هم باید بدونم.

ب یتوجه به من گفت:

ببین دخترم؛ من در واقع مادر بزرگ بچ ههام. زیر دست من بزرگ شدن. بچ هام سهراب، اهل حلال و حرومه. سر سفره درستی تربیت شده. این نو هام نمیداره من حرف بز نم. میگه داداشش خودش م یدونه؛ راست هم میگه. زمونه عوض شده انگار!

مادر نگار: نه حاج خانوم؛ این چه حرفیه؟ حرفهاتون برای ما ارزشمنده. بفرمایید خواهش م یکنم!

- نه مادر؛ این دختر به دل من نشسته. انشالله اگر قبول کنین، رو سر من جا داره.

حمید سرفه مجددی کرد.

- سهراب خودت بهتره حرف بزنی!

سهراب اولش با خجالت حرف زد؛ اما کم- کم، اقتدار همیشگیاش رو بهدست آورد و از خودش گفت:

سهراب: این کل کلام بود حاجی؛ حالا اگر من رو به غلامی بپذیرید، قول میدم یک عمر دختر خانومتون رو خوشبخت کنم.

صدای صلوات فرستادن، ما و دست زدن اونها باهم قاطی شد. چهقدر برای هردو خوشحال بودم. برق نگاهشون دلم رو آروم میکرد. قرار عقد رو گذاشتیم. آخر هفته داداشم داماد م یشد و دل تو دل من نبود تا بعد از اینهمه عذاب کشیدنش برای خوشبختی ما؛ شادی اون رو هم در کنار عرووش ببینم.

- داداش مبارکت باشه! خیلی خانواده خوبی بودن. خود نگار هم خیلی به دلم نشست.

سهراب: تنها غم امشبم نبودن گلایله!

- بسه داداش دیگه؛ هرچی غصه خوردی بسه! م یبینی که هرچی اصرار کردی برنگشت.

شاید ما اشتباه میکنیم و اون واقعا خوشبخته؛ خدارو چه دیدی؟!

سهراب: آره؛ ولی نمیدونم چرا حس دلشوره دارم.

- بد به دلت راه نده!

سهراب: حمید؟ خانجون؟ بریم رستوران؟

خانجون: نه مادر! این کارها چیه؟! میریم خونه یک نون و تخم مرغی

م یخوریم دیگه.

سهراب: نه؛ شیرینی بله عروس رو م یخوام بدم. نه نیارید.

همون اطراف رستورانی رفتیم و نشستیم.

حمید: تو چی میخوری؟

- نمیدونم هرچی م یخوری، برای من هم بگو.

تا آوردن غذاها-سرگرم حرف زدن بودیم. اما به محض دیدن غذاها و بو کردنشون، دل و

رودهام به هم پیچید.

- وای داره حالم بهم م یخوره.

حمید با هول از جاش پاشد و من رو به سمت دستشویی کشوند.

ب یحال ع ق م یزدم و دستهام میلرزید.

- گلبهار خوبی؟

- نه؛ دل و رودهام داره از جاش کنده میشه.

- خدایا چیکار کنم؟! بیا بیرون. بیرمت دکتر.

- جون ندارم! یک لحظه وایسا.

بعد از چند دقیقه بیرون اومدم؛ غذاها رو تو بسته کرده بودن تا به خونه ببریم.

حمید: گ لبهار حالش خوب نیست؛ شما برید خونه من م بیرمش دکتر.

خانجون: ببر حتما سر دلش میوه مونده از بس که خورد.

با ناله «خانجون» ی گفتم و به حمید تکیه دادم.

هر کدوم جدا ماشین گرفتیم؛ سترم رو شونهای حمید بود و چشمهام رو بسته بودم.

- پاشو گ لبهار؛ رسیدیم. م یتونی پیاده شی؟ سری تکون دادم و با وجود سرگیجهام پیاده

شدم.

دکتر: چند وقته اینطوری هستید؟

- الان اینطوری شدم؛ قبلش خوب بودم.

- عادت ماهان هتون عقب افتاده ؟
- با خجالت سرم رو پایین انداختم و «نمیدونم» ی گفتم. واقعا هم نمیدونستم. توی این مدت بهقدری درگیر مشکلات بودم که همهچیز وجودم یادم رفته بود.
- من فکر م یکنم خانومتون باردارن؛ اما برای اطمینان فردا حتما آزمایش بدید.
- حمید: خانومم یکبار سقط داشتن دکتر! هنوز مدت زیادی ازش نگذشته. این خطرناک نیست ؟
- من دکتر زنان نیستم؛ اگر انشالله باردار بودن، حتما یک دکتر خوب براشون پیدا کنین و سریع پرونده تشکیل بدید. بهتره از اول تحت درمان باشن.
- حمید با لبخند گشادی نگاهم م یکرد و من ه م که بهتر شده بودم، جواب لبخندهاش رو با عشق میدادم.
- چیه؟ از اون موقع زل زدی به من! خب خجالت میکشم.
- م یدونی چهقدر دوست دارم از تو صاحب بچه بشم گ لبهار؟ خدا کنه حامله باشی؛ توام دوست داری نه؟
- الان دیگه از خدامه باردار باشم؛ ولی چیزی به خونه نگو! باشه؟ میگم مسمومیت غذایی بود.
- نمیخوام الکی امیدوار شن.

- گلبهار؛ پاشو، پاشو بریم. آزمایش بده.
- وای حمید؛ الان زوده. بذار بخواب م یکم.
- بابا پاشو! من از استرس یکساعت ه م نتونستم بخوابم. تو با خیال راحت خوابیدی؟ پاشو
بعدش میریم بیرون دوتایی صبحونه م یخوریم.
- وای ح مید از دست تو من خواب مفید کلا ندارم.
- همین یک امروز رو تحمل کن جان من!
- با قسمش از جا بلند شدم و باغ ر- غربه سمت دستشویی رفتم.
- حمید: جواب کی حاضر میشه خانوم؟
- نهایتا تا سه روز دیگه جواب آمادهست؛ انشالله مثبته.
- تشکری کردیم و بیرون زدیم.
- اینقدر هول بودی همه خندیدن به ت.
- بذار بخندن؛ خب شاد یام رو باید طوری نشون بدم دیگه. میایی بریم دربند؟ تاحالا نرفتیم!
- خیلی دوره؟
- نه عزیزم؛ ماشین بگیریم. فکر کنم بیست دقیقه بعدش میرسیم.

- آخه خانجون اینها خبر ندارن. نگران میشن.
- بهشون زنگ م یزنیم خب خانو م؛ بهونه نیار دیگه.
- «خیلیخب» ی گفت م و همراهش شدم. ب هطرز خیلی عجیبی ب یحوصله بودم. اما از دیدن شادی حمید، دلم ن یاومد نه بگم.
- وای چهقدر خوشگله اینجا.
- جون داری یکم بالا بریم؟
- نه، نه؛ توروخدا همین اوله‌اش بریم. جون ندارم راه برم - چند پله رو بالا رفتیم و روی سفره خون های نشستیم.
- چهقدر آرامبخشه اینجا!
- خیلی؛ من قدیم با سهراب زیاد میاومدم اینجا.
- آره؛ آقا سهراب به ما دستور اکید م یدادن و کلی ما رو م یترسوندن؛ خودشون میاومدن تهران صفا سیتی.
- نه بابا؛ بنده خدا اون چندباری هم که اومد، به اصرار من بود. البته دروغ نگم د لتنگ نگار ه م م میشد. من بهونه بودم.

- خدا کنه زودتر اینها هم عقد کنن من راحت شم. خونه رو گفتمی به سهراب؟
- آره اولش گفت نه؛ اما وقتی قسمش دادم قبول کرد. عروسی هم که نمیگیرن. یک سره میرن سر زندگی.
- خوشبخت بشن.
- گلبهار یکچیزی؛ خانجون پیش ما زندگی کنه. باشه؟ بند هخدا جایی رو نداره. دلم نمیاره اصلا جای دیگهای باشه.
- من که از خدامه. گلایل که هیچ، سهراب هم که تازه داماد میشه، تازه عروسش هم شاید دوست نداشته باشه اول زندگی کسی باهاشون باشه؛ اگر تو راضی باشی، من مشکلی ندارم.
- ترسیدم نه بیاری!
- اونیکه باید نه میآورد، تو بودی نه من؛ اما تو همیشه با بقیه فرق داشتی حمید! حتی از بچگی.

یک سال بع د

- حمید کجایی؟ این بچه از گریه خفه شد خب!

- دارم میرسم؛ لعنت بشه این تهران که همیشه شلوغه. خانجون نتونست کاری کنه؟
- نه؛ نتونست که صد بار زنگزدم دیگه. زود باش!
- با کلافگی تلفن رو قطع کردم و برسام رو بغلم گرفتم و تکونش دادم.
- خانجون: من هنوزم میگم این بچه دل درد گرفته؛ از بس شیر خشکبش میدی.
- چیکار کنم خانجون؟ شیر ندارم. شیرم کمه. کف دستم رو که بو نکردم.
- حمید آقا کی میرسه؟
- نمیدونم؛ گفت نزدیکه.
- با گریه بچ هام رو تکون میدادم و لالایی میخوندم. بلکه آروم بگیره؛ اما هر لحظه صدای گریه و جیغش بیشتر میشد.
- سلام حاضری؟ بده بینم گل پسر رو؛ زود باش ماشین و بیرون گذاشتم.
- چه عجب؟ پس میخواستی ماشین رو بیاری تو؟ بهخدا تو کلاب یخیال شدی. من کی زنگ زدم تو کی اومدی؟ بچهام هلاک شد.
- تا زنگ زدی راه افتادم. الان هم جای غر زدن، راه بیفت.
- چشمغره‌های بهش رفتم و بیرون رفتم.

خانجون: من رو ب یخبر نذارید.

باش های گفتم و دنبال حمید تقریبا دویدم. تا به مطب برسیم صدبار مردم و زنده شدم.

- پس کی م یرسیم؟ حالا مجبور بودیم اینقدر راه دور بریم؟

- دکتر خودته دیگه؛ الان اینقدر غر نزن. سرم رفت خانوم!

ایشی گفتم و بچه رو ازش گرفتم. یکم آرومتر شده بود اما ه مچنان گریه میکرد.

با هول به سمت منشی رفتم.

- تورو خدا حال بچهام خوب نیست؛ بین مریض بریم داخل؟

- مریض داخله عزیزم؛ همیشه که اینطوری!

- بچهام داره گریه م یکنه. نم ببینی؟ یکی از مریضها از جاش به سختی بلند شد.

- نوبت بعدی منج خانوم. جای من ایشون رو بفرستید.

تشکری کردم و نشستم. سرم پایین بود و فقط برسام رو نگاه م یکردم.

حمید تو سکوت کامل به روب هرو خیره بود.

- حمید؛ به نظر توهم دلشه مگه نه؟

جوابی نداد. سرم رو بالا آوردم و نگاهش رو دنبال کردم و با چشمهای گرد شده به گلایل خیره شدم. شکمش بالا اومده بود و رنگش پریده بود. اونهم ب همین خیره بود و صورتش غرق اشک بود.

حمید: پاشو بریم! نوبت ماست.

گلایل، گلایله حمید!

- پاشو بریم؛ حتما اون مرتیکه هم همین دور و بره‌است. نم یخوام روبه‌رو بشیم. بچه هلاک شد. پاشو!

با سختی از نگاه گلایل دل‌کندم و به داخل اتاق رفتم و شروع به جواب دادن به دکت کردم. البته به‌قدری ذهنم درگیر گلایل بود که نصفش رو پرت و پلام یگفتم.

دکتر: چیز خاصی نیست؛ بچه به شیر خشکی که بهش دادید

حساسیت داشته. این کرم رو بگیرد ماساژ شکم و باد گلوش رو حتما انجام بدید. زود خوب میشه. شیر خشک هم این چیزی که نوشتم رو بگیرید.

تشکری کردم و بیرون اومدیم.

حمید بچه رو بغل کرده بود و دس‌تهای من هم کشید تا سریع بیرون بریم

- حمید توروخدا میبینی که تنهاست؛ اون آشغال پیشش نیست. بذار بینمش.

لازم نکرده؛ الان باز م‌بینی باز می‌خوای حرص بخوری. همین یک

ذره شیر هم که داری از بین میره.

- قول میدم ناراحتی نکنم؛ تورو خدا!

پوف کلاف های کشید.

- من دم مطبم؛ زود بیا.

- گلبهار؟

به سمتش برگشتم. تا خواستم حرف بزنم خودش رو به سمتم پرت کرد و تو آغوشم شروع به گریه کرد.

- دلم برات تنگ شده بود گ لبهار! خیلی دلم تنگبود! به اندازه صد سال باهات حرف دارم.

نمیتونستم به محب تهاش جواب بدم؛ اما دست خودم نبود که به بچهی توی شکمش حس داشتم.

- چند ماهته؟

- ۸ ماه؛ داری خاله میشی.

هه؛ توام خیلی وقته خاله شدی. منتهی خودت رو از دیدن و سیرآب

شدن ازش محروم کردی.

- تو خبر نداری چیه سرم اومد گل بهار!
- خودت خواستی؛ چه قدر التماس کردیم برگردی؟ اما مرغت یک پا داشت.
- بذار حرف بزنی گل بهار!
- الان اینجا چه حرفی بزنی؟ حمید گفت دم مطب منتظره تا دوباره چشم تو چشم شوهرت نشه؛ بعدش هم تو مطب حرف بزنی عالم و آدم متوجه شن چه بدبختی هستیم؟ م یخوای حرف بزنی، بیا خونه حرف بزنی!
- نمیتونم از خونه بیرون بیام. الان هم تو ماشینه؛ اگر بفهمه دیدمت خونم رو تو شیشه م یکنه.
- اسیر شدی تو خونه مگه؟
- تو خبر نداری چیه به سرم اومد؛ شمار هات رو بهم بده؛ یواشکی بهت زنگ م یزنم. کمکم کنین تو رو خدا گل بهار م یدونم اشتباه کردم.
- چرا الان نمیایی همراهمون بریم؟
- م یترسم؛ خیلی م یترسم! آدرس شماها رو داره. میترسم پیدام کنه بچهام رو ازم بگیره.

- شمارهام رو مینویسم بهم زنگ بزن. باید به سهراب و حمید هم بگم تا فکری کنن؛ گلایل سهراب تازه خودش رو پیدا کرده. اگر باز بخوای باز یمون بدی....
- نه؛ ب ه خدا دروغ نمیگم. اون زمان خر بودم چشمهام کور شده بود. نمیفهمیدم عشق به اون سیاه چالهست. سراب بود گلبهار؛ من نفهمیدم! اشکهای روی گونهایش دلم رو به رحم آورد و بغلش کردم.
- نگران نباش؛ باهم درستش م یکنیم. من الان چهطوری برم ما رو ببینه؟
- نمیدونم؛ شک دارم اومدنی هم ندیده باشتون. نباید شما رو ببینه و گرنه من رو اذیت م یکنه.
- به حمید میگم تمام تلاشمون رو م یکنیم.
- با صدا زدن منشی، از هم جدا شدیم. دلش نم یامد دس تهام رو ول کنه؛ اما بالاخره مجبور شدیم هر کدوم سمتی بریم. اشک توی چشمهایش دلم رو ریش میکرد؛ اما چاره‌های جز تحمل نداشتم. با بغض، بوس های رو گونهایش زدم و بیرون رفتم.
- حمید: چیشد؟ چهقدر طول دادی؟.
- حالش اصلا خوب نبود حمید؛ اون عوضی اذیتش م یکنه. الان هم اینجاست. خیلی اصرار کرد که ما رو ببینه تا بتونه هر وقت تونست بهمون زنگ بزنه.

- چه در دسری انداخت تو زندگ یاش. بیا بریم بینیم کدوم گوری هست.
- پایین ساختمون دیدمش. کلافه راه م یرفت و با تلفن حرف م یزد .
- خداروشکر کارگری با کمد بزرگی بینمون قرار گرفت و ماهم از کنارش سریع بیرون رفتیم.
- آخیش؛ ندید ما رو. قلبم داشت میاومد تو دهنم.
- بریم شیر خشک و کرم برسام رو هم بگیریم. بچه آروم خوابیده. ولی معلوم نیست خوب شده باشه یا نه.
- سری تکون دادم و سوار ماشین شدیم.
- چیزهایی که لازم داشتیم رو خریدیم و من فقط سر خودم رو با برسام گرم کرده بودم. حتی ثانی های تصویر گلایل از جلوی چشمهام کنار نمیرفت و با یادآوری گریه اش بغضم م یگرفت.
- گلبهار بسه دیگه! از وقتی گلایل رو دیدی یکبند بغض م یکنی.
- دست خودم نیست حمید؛ تو نمیدونی چهقدر حالم بد شد وقتی گفت تو چه شرایطی هست.
- خب مگه بهش نگفتیم؟ سهراب م یدونی چهقدر در خونهاش ضجه زد؟ باورت میشد یگروز سهراب التماس کسی رو کنه ؟ اما من دیدم چیکار کرد تا گلایل برگرده.

- مشکل م یدونی چیه؟ وقتی عاشق میشی، کور میشی؛ دیگه بد یهای طرف به چشمت نییاد. حرف کسی رو باور نم یکنی. اما همیشه شانس با آدم یار نیس ت. گاهی هم ب هجای اینکه درست انتخاب کنی، با سر میری تو باتلاق.
- الان کلا حرف حسابش چی بود؟
- م یگفت کمکم کنین. بهش گفتم چرا تا الان نیاومدی؛ گفت آدرستون رو بلده و از این حرفها. قرار شد خودش بهم زنگ بزنه.
- هروقت زنگ زد، بگو من میرم میارمش؛ ولی به صلاح نیست تو خونه خودمون باشیم. اگر فکر م یکنی میخواد واقعا برگرده، خونه رو عوض م یکنم.
- جدی میگی حمید؟
- دروغم چیه؟ میتونیم این رو بدیم اجاره، خودمون بریم چهار محل اونورتر؛ دلم نمیخواد گلایل آواره شه.
- لبخندم عمق گرفت.
- م یدونستی بهت افتخار م یکنم؟ لیم رو کشید.
- تو بخند؛ من برای خندیدن همه کار م یکنم.

برسام تو بغلم نق م یزد. پشتش رو ماساژ دادم و شروع کردم بچه‌گونه صحبت کردن. اون هم با چش‌مهای گرد و خوشگلش بهم زل زده بود. آهی کشیدم.

- گلایل هم هشت ماهشه؛ کی باورش میشد زندگی ما ای نظوری بشه؟
- همه‌چیز رو بسپر به زمان؛ درست میشه. من پشت فرمون نم‌یتونم. تو یک زنگ به سهراب بزن بگو شب بیان خون همون. باید هرچی زودتر فکری کنیم. قبل از اینکه گلایل اقدامی کنه، جاب هجا بشیم.
- گوش یام رو از جیب مانتوم درآوردم و شمارهاش رو گرفتم.
- الو داداش سهراب؟
- جونم؟
- میشه امشب با نگار بیاید خون هی ما؟
- چیزی شده؟ تازه اونجا بودیم.
- حالا مگه خونه غریبه‌ست؟ بیاید دیگه؛ موضوع مهمی هست.
- بگو خب! نگرانم کردی.
- نه نگران نباش. بیاید توضیح میدم.

- به حمید بگو مغازه رو ببندم الان؟ مشتری زیاده.

حمید رو صدا زد:

- میگه الان بیاد ببنده مغازه رو؟ انگار مشتری زیاده.

حمید: مهم نیست؛ بگو سریع بیاد.

همزمان با رسیدن ما، سهراب و نگار هم رسیدن و با هم داخل رفتیم.

خانجون: اوا سلام! شماها باهم هستین؟

- سلام! ما مطب دکت ر بودیم. زنگ زدم داداش اینها هم بیان. برسام رو یک لحظه

میگیری؟

لباسهام رو عوض کردم و به جمع برگشتم. صورت نگار ناراحت بود؛ اما چیزی رو بروز نمیداد. به سمتش چشمکی زدم و سرم رو به علامت چ پیششده تکون دادم. اما لبخندی زد و چیزی نیستی گفت.

دلم نمیخواست تو زندگ یشون دخالتی کنم. پس بیخیالش شدم.

- امروز تو مطب گلایل رو دیدم.

سهراب: چی؟ مطب چی؟ اون مرتیکه هم بود؟

خانجون: الهی بمیرم برای بچهام. دور افتاده از هممون. دست تنها. - تنها بود. حاملهست.

گفت هشت ماهشه.

سرش رو پایین انداخت و مبارک باشهای گفت. دلم ریش م یشد اینطور میدیدمش؛ ولی مجبور بودم بگم.

خانجون باز گریه‌اش گرفت .

- چهقدر در حق خودش بد کرد این دختر؛ خوشبخت بود گ لبهار؟

- راجعه همین میخوامحرف بزنم .خیلی ب یجون بود. ازم شمارهام رو گرفت. گفت به م زنگ م یزنه. گفت منتظر موقعیته تا بزنه بیرون.

م یگفت م یترسه بیاد ای نجا چون آدرس اینجا رو سامان داره.

حمید: من هم پیشنهاد دادم تا قبل اومدن گلایل، خونه رو عوض کنیم. نمیخوام سامان رد و نشونی از ما داشته باشه. گلایل رو میاریم پیش خودمون.

خانجون: همینطوری هم من سر بار شما شدم. دیگهگلایل هم بیاد؟ نمیخواد پسرم. من خودم طلا دارم. م یفروشم خونه م یگیرم با گلایل زندگ یم یکنم.

سهراب: قدمت سر چشم من خانجون. الان وقت این حرفها نیست.

گلبهار تو مطمئنی اینطوری گفت؟ اون تا چند وقت پیش حتی در رو هم برای من باز نمیکرد.

- از خجالتشه داداش! معلوم نیست اون شوهرش باهاش چیکار کرده که عشق و علاقه دود شده رفته هوا. تازه چشمه‌اش باز شده.

حمید: ببینید من نظرم رو دادم. اگر من مثل پسر م یمونم توی این خانواده، میگم سریعتر اثاث کشی کنیم. ای نظور که من دیدم، آجی گلایل بهزودی سر و کلهاش پیدا میشه. نم یخوامریسک کنم.

سهراب: م یتونیم خونه دربست بگیریم. هر طبقه یک خانواده زندگی کنه. من هم که دیگه پولم ردیف شده. نیاز نیست خونه رو تمدید کنم.

- نظ ر نگار هم مهمه داداش؛ اون هم باید بخواد باهم زندگی کنیم.

نگار: من مشکلی با این قضیه ندارم. ب هرحال باهم نباشیم و باهم باشیم فرقی نم یکنه؛ چون کلا سهراب یا مغازه‌ست یا پیش گلایل یا اینجا. من سهم کاملی ازش ندارم هیچوقت.

سهراب: بس کن نگار؛ من از اول شرایط رو بهت توضیح داده بودم.

خودت قبول کردی. حالا هر روز میزنی تو سرم که چی؟ توقع داری بگم هر بلایی سر خواهرم اومد به جهنم؟ خودت بودی اینکار رو م یکردی؟

نگار: بازهم مثل همیشه، نگار یک کلام حرف زد.

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت. فکرش هم نمیکردم تو زندگی باهم اختلافی داشته باشن. این اولی نبار بود که میدیدم سهراب سرش داد زده و بینشون کدورتی هست. اون هم ب هخاطر ما!

- نگار از دست داداش ناراحت نشو! حق با توست. اون اسیر ما شده؛ اما به خدا ما هم دوست نداشتیم توی این شرایط باشیم.

نگار: تو درک نمیکنی من چی میگم؛ چون همیشه یک مردی کنارت بوده که تو هم هجا و هر شرایطی اولویتش تو بودی. هیچوقت کاری برخلاف خواست تو انجام نداده؛ همیشه راضی نگه داشتن تو براش مهم بوده؛ اما من نه!

سهراب: د آخه دختر نفهم؛ من هرروز سکنه م یکنم از اینکه یک بلایی سر خواهرم بیاد. تو چه توقعی از من داری؟ سیب زمینی باشم؟ نگار: فقط خواهرهات مهمن. از اول هم همی منظور بود. من رو اینهمه سال منتظر نگه داشتی فقط چون اونها روستا بودن و تو باید م یامدی تهران. بعدش هم که اونها خواستن بیان تهران، باز ادا برام درآوردی که خواهرم ال شده، بل شده. پس من چی؟ من تو این زندگی کجام؟ اصلا جا یگاهی دارم؟

- نگار جان الان من م یفهمم تو چی میگی! حق با توست. بهتره زندگی هر کس جدا باشه.

سهراب: نه اتفاقا این خانوم کور خونده. نشستن زیر پاش که چرا رفتید تو خونهی کوچیک زندگی م یکنید و بیاید با ما. این خانوم هم هوا برش داشته که من پاشم برم طبقهی بالای باباش اینها بشم داماد سرخونه؛ خواب دیدی خیر باشه. من بمیرم هم اینکار رو نم یکنم که حرف بخورم.

خانجون: توجه دارید یک بزرگتر بینتون نشست و اینطور باه م یکی به دو م یکنید؟ با همهتون هستم. زشته یک صلوات بفرستید. چیه همه افتادید به جون هم؟

نگار: خا نجون ببخشیدها! اما چ هطور سهراب به دل من راه بیاد بده؛

اما من باید با دل همه راه پیام ؟

- نگار جان این فقط یک پیشنهاده؛ چرا اینطوری میکنی ؟

نگار: برای اینکه شماها همه فقط به فکر خودتونید. تو چه م بدونی من چی کشیدم تو این چند وقت؟ چپ رفتم، راست اومدم اسم گلایل و تو رو شنیدم. عقد هی یک مسافرت به دلم موند؛ اما جواب آقا سهراب فقط نه بود. چرا؟ چون اگر میرفت سفر، کی م یرفت التماس گلایل خانوم رو کنه؟ حالا هم که م یخواد برگرده، باز یه دردسر جدید داریم.

سهراب استغفراللهی گفت و با حرص جواب داد:

- بین دهن من رو باز نکن؛ تو تا قبل از اینکه خواهرت بهت زنگ بزنه، زندگ یات بهشت بود. از اون شب مدام دم گوش من غر- غر م یکنی که خونه تنگه و خسته شدی و هزار بهونه دیگه؛ اگر فکر م یکنی با این حرفها من خام میشم و هرچی میگی، میگم چشم؛ داری اشتباه م یکنی.

نگار: باشه؛ تو بمون و خانوادهاات. من میرم! توهم میای تکلیف من زرو مشخص م یکنی.

- نگار جان یهک لحظه وایسا آخه!

ب ینوجه به من، کیفش رو برداشت و خواست بیرون بره که سهراب با عصبانیت از جاش بلند شد. این حالت سهراب رو خوب میشناختم.

ترس از اینکه دست روش بلند کنه باعث شد هینی بکشم و به سمتشون برم؛ اما با دادی که زد، سر جام میخکوب شدم:

- بین پات رو از این در گذاشتی بیرون پشت گوشت رو دیدی، من و دیدی فهمیدی؟ م نگو شهام مخملی نیست. همهچی رو میدونم. از خواستگاری قدیم اون پسر خالهی نچسبت، تا برگشتنش به ایران؛ حتی م یدونم خالهات به مادرت پیشنهاد داده از من جدا شی تا با اون آشغال بری آمریکا! پس خون من رو تو شیشه نکن. دهنم هم باز نکن. بگیر بتمرگ سر جات!

نگار با وحشت از حرفها و صدای سهراب، روی اولین مبل سر خورد و نشست. سکوت بود و این بین فقط صدای نف سهای تند شده سهراب به گوش م میرسید.

حمید: داداش حرص نخور م یافتی سخته م یکن یها! پاشو بیا ما بریم بیرون. خانو مها حرف هم رو بهتر م بفهمن؛ پاشو!

سهراب: نگار خوب گوشهات رو باز کن! الان میرم دنبال خونه. باید هر جا میگم بیای زندگی کنی! من اگر آدم زن طلاق دادن بودم، از اول نمیامدم بگیرمت. پس ادا اصولهات رو جمع کن! حمید پاشو!

از صدای داد زدنهای سهراب، برسام بیدار شده بود و گریه میکرد.

م یخواستم از خانجون بگیرمش، که با ناراحتی بلند شد و برسام رو به اتاق برد. حمید و سهراب هم بیرون رفتن و من موندم و نگاری که مثل ابر بهار گریه م یکرد.

- چرا خودت رو اذیت م یکنی نگار؟ شماها که عاشق هم هستین. اگر فقط مشکل ما هستیم، از زندگ یتون کمرنگ میشیم.
- نه به شماها ارتباطی نداره؛ ای نها فقط بهون هست.
- خب برای چی؟ اگر من رو محرم م یدونی، بهم بگو!
- الان خیلی وقته به سهراب میگم من هم بچه م یخوام؛ اما کل فکر و ذکرش شما هستید. خودت رو بذار جای من گ لبهار؛ این درسته؟ من هم دلم م یخواد عین بقیه، شوهرم وقتی از سرکار میاد دل و نگاهش با من باشه. اما اون
- خودت هم میدونی که سهراب عاشقته نگار؛ اما بهت حق میدم. درستش م یکنم. یکم تحمل کن! فقط ب هعنوان یک کوچیکتر یک نصیحت بهت م یکنم. من خودم چوب خوردم تو زندگ یام؛ تو نذار اتفاقی براتون بیفته. فقط به فکر زندگی خودتون دوتا باش. نذار یک مرد توش رخنه کنه.
- منظورت چیه؟
- همین داستان پسرخالهات؛ حتی اگر فقط به حرف باشه، سهراب رو آزار داده. ولی چیزی بهروز نداده. دیدی که الان یکدفعهای از دهنش در رفت. نذار کسی زندگ یتون رو خراب کنه.

وقتی دیدم نگار کلا تو فکر رفته، احساس کردم وقتشه تنهاش بذارم. بشقابهای کثیف رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم تا کمی وقت برای فکر داشته باشه. کارم که تموم شد، صدای گریه‌های برسام هم بلند شد و من هم هول زده بالاسرش رفتم و بغلش کردم.

حمید: با قیمتی که این خونه رو م یتونیم رهن بذاریم. به راحتی م یتونیم بریم جای دیگه. ولی باید تو هم بپسندی.

- من مشکلی ندارم حمید! هر جا تو بگی خوبه میام.

- بهر حال خانوم یکی از طبقات تویی گ لبهار! با سهراب حرف زدم .

بهش قاطع گفتم تا وقتی نگار از ته دل راضی نباشه، این ریسک رو نمیکنم که بیان پیش ما؛ باور کن دیگه توان دعوا و مرافعه ندارم. اگر جوابشون مثبت باشه یکجا م یگیریم سه طبقه. که همه به راحتی توش زندگی کنیم.

- بحث نگار کلا چیز دیگهست. اگر سهراب بتونه یکم با سیاست حرف بزنه، کل مشکلاتشون حل میشه؛ اما ب هنظر من تا دیر نشده، بریم دنبال خونه سه طبقه. اگر اومدن که هیچ؛ اگر نه، فوقش اون طبقه رو اجاره میدیم.

- نه اصلا موافق نیستم! دلم نم یخواد غریبه بینمون زندگی کنه.

مخصوصا ای نکه اگر گلایل بیاد؛ اونوقت زمان یکه سرکارم، همه توی خونه خانومید. چهطوری اعتماد کنم؟ اگر طرف بد چشم باشه چی ؟

بهر حال همه همینن دیگه عزیزم! من مطمئنم نگار هم راضی میشه .
ولی م یترسم دیر بشه حمید! وقت زیادی نداریم. اینطوری که گلایل حرف م یزد، گمان
نمیکنم اومدنش طولی بکشه.

- م یخوای ناهار بخوریم بریم. ولی هنوزم میگم صبر بهتره.

- نه؛ بریم حمید! نمیدونم چرا دلشوره دارم.

غذا رو کشیدم و خانجون رو هم صدا زدم. این روزها حس م یکردم گرفت هست! برسام رو
تو بغلش م یگرفت و م یرفت اتاق و مدام توی تنهایی، سر خودش رو با برسام گرم م یکرد.
وقتی چیزی باب میلش نبود کمتر نظر میداد و بیشتر مواقع تو خودش بود. دلم میسوخت از
اینکه به خاطر یک اشتباه من همه چیز زندگ یمون بهم ریخت. اما کاری هم از دستم برنم
یاومد.

تو سکوت کامل ناهارمون رو خوردیم و من هم جای برسام رو عوض کردم.

- خانجون ما داریم م یریم دنبال خونه؛ جای برسام رو عوض کردم. زود برم یگردیم.

به سلامت مادر! خدا پناهتون.

صورتش رو بوسیدم. برق اشک توی چشمهاش آزارم داد؛ اما بهرویی خودم نیآوردم تا
اشکش تبدیل به گریه طولانی نشه.

اولین خونهای که دیدیم بهقدری کثیف بود، که به دل حمید هم ننشست. چه برسه من که
قرار بود زن اون خونه ب اشم. دومی و سومی هم یکی از یکی بدتر بود.

خسته به حمید زل زدم.

- پس چی م یگفتی با پول ما هست؟
- نمیدونم ولله! هرچی تا الان نشون دادن بدجور بوده. تو ماشین بشین برم تو خود املاک.
- باش های گفت م و خودم رو باد زدم. چشمم به دختر و پسری افتاد که گوشه خیابون در حال بحث و جدل بودن. دختر گریه میکرد و پسر هم رفته- رفته صدایش بالاتر میرفت.
- یکجای دیگه هست، میگن اون تمیزه. الان میان تو ماشین با هم بریم ببینیم.

کجاست؟

چند تا کوچه پایی نتره.

- به انداز هی کافی از خونه خودمون دور هست؟
- آره اصلانگران نباش! فقط شانس بیاریم اون سامان آدرس مغازه رو نداشته باشه. دیگه اونجا رو نمیتونم عوض کنم.

- نداره؛ مگر اینکه گلایل لو داده باشه.

خونه فوقالعاده بود. هم د لباز بود، هم تمیز! دقیقا همون چیزی که تو ذهنم بود. برق نگاه هر دو مون نشون میداد خونه به دلمون نشست.

- بیعانه بذارم؟

با خوشحالی سری تکون دادم و با ذوق توی ماشین نشستم. اگ ر م یتونستم فرز عمل کنم، نهایتا تا یکهفته دیگه تو این خونه بودیم و م یتونستیم با خیال راحت به انتظار گلایل باشی.

- خیلی قشنگه خونه!

- آره؛ من هم خوشم اومد فقط نقاشی داره.

کجاش؟ همهجا تمیز بود دیگه. خرج نتراش؛ شیرینی م یخری؟ ای به چشم! شما جون بخواه.

شیرینی خریدیم و به سمت خونه رفتیم. اما با دیدن سامان که نزدیک خونه پرسه م یزد، قلبم شروع به تند زدن کردن.

- حمید؟ سامان، سامان اونجاست.

- ای به خشکی شانس! اشکال نداره. احتمالا گلایل سر خود پاشده اومده.

این هم که فقط اینجا رو میشناسه. به روی خودت نیار؛ نهایتا شبونه اثاث کشی میکنیم. بهتر هم هست اتفاقا! دیگه نمیتونه حدسش رو بزنه. تو سریع برو، تو خودم باهاش حرف م یزنم.

ماشین رو پارک کردیم و قبل از اینکه سامان به خودش بیاد، کلید انداختم و تند به داخل خونه رفتم.

با دیدن گلایل که تو بغل خانجون بود، بغضم شکست و کف شهام رو گوش های پرت کردم.

- دلم تنگت بود آجی! خانجون؛ دلم تنگ همهتون بود.

سامان دم دره.

م یدونم؛ با خودش اومدم.

- چهطوری؟

- م یخواستم بهت زنگ بزنم. وقتی حموم بود گوش یاش رو برداشتم؛ اما نمیدونم چهطوری

فهمید و گوشی رو ازم گرفت. بعدش هم بحثمون شد و بهش گفتم م یخوام برم خونه

خواهرم برای همیشه؛ اون هم تهدیدم کرد که بچه رو ازم میگیره.

- غلط کرده! مگه شهر هرته؟

- نمیدونم؛ شکایت شما به جایی نرسید؟ اگر اون رو بتونیم ثابت کنیم، همهچیز حل میشه.

- نتونستن کاری کنن عک سها از صفحاتشون پاک شده و رد و نشونی از پخش شدن نیست.

بشین برات چایی بیارم.

چای رو دم کردم و بیرون رفتم؛ برسام رو آروم توی بغلش گرفته بود و با عشق نگاهش م

یکرد.

به شکمت فشار نیاد.

- نهحواسم هست. چهقدر شیرینه! خدا حفظش کنه.
- خانجون: زایمانت کیه ؟
- دو هفته دیگه زمان دادن .
- الان میخوای چیکار کنی گلایل؟
- بچه که بدنیا بیاد، شناسنام هاش رو به اسم سامان م یگیرم؛ تا اسم پدر داشته باشه. بعدش هم صیغه رو باطل م یکنم.
- خانجون زد تو سرش.
- مگه هنوز صیغ های؟
- سر پایین افتاده گلایل جوابمون رو داد. با ناراحتی بهش خیره شدم و برسام رو که ک م- کم غر م یزد، ازش گرفتم و ش یشه شیرش رو بهش دادم .
- گلایل: این چند وقت کم اتفاقاتی برام ن یافتاده. هر روز و هر شبش
- برام زجر بود- فقط چند ماه اول زندگ یمون خوب بود. بعدش فهمیدم تو چه چاهی افتادم.
- اما حامله بودم و دستم به جایی بند نبود.
- خانجون: بذار من برم باهاش حرف بزنم؛ شاید از خر شیطون پیاده شد دست از سر ما برداشت.

با گریه گفت:

- نه خانجون فایده‌های نداره؛ سامان مریضه. شما نمیدونید چ یکارها م یکرد. این اواخر خونه پر شده بود از عکسهای گل‌بهار؛ وقتی عک سها رو دیدم اینقدر جیغ زده بودم صدا مگرفته بود. اون هم که حسابی زهرماری خورده بود، برام تعریف کرد چرا گیر داده ب هگل‌بهار.

- این رو به حمید نگي ها! باز داستان جدید شروع میشه.

- نه نمیگم؛ دیگه مثل قدیم احمق نیستم. عک سها رو هم‌مهر و پارهمکردم.

بگذریم وقتی فهمید چه المشنگ های پیا کرد. اما مهم نبود.

خانجون: برای چی گیر داده به بچهام؟

- قبلا عاشق یکی بوده. انگار جونشون برای هم در میرفته؛ اما ناهید با روشهای مختلف از هم جداشون م یکرده. وقتی هم دیده هرکاری م یکنه ب یخیال هم نمیشن، دختره رو با یکی دیگه آشنا م یکنه.

اولش دختره اصلا قبول نمیکرده اما وقتی پسره بهزور بهش تعرض کرده، از ترس خانواده و آبروش و سامان، ب یخیال همهچیز میشه و با پسره ازدواج م یکنه. سامان هم از اون روز انگار مریض شده. هزار تا دوا دکتر رفتن و افاقه نکرده. ناهید هم که تازه عذاب وجدان گرفته بوده برای داداشش، وقتی گ لبهار رو میبینه خواسته همی نکار رو با زندگی تو کنه بلکه تو بیای تو زندگی سامان و از حمید جدا شی.

- این خانواده همگی دیوونه هستن. فقط چون من شبیه عشق قدیمش بودم، زندگ یام رو سیاه کردن؟ خب تو چی؟
- من خودم کردم گلبهار؛ سامان اون زمان برای اینکه تو رو بدست بیاره، هر دروغی خواست به من گفت. خودش به م گفت قصدش این بوده وقتی تو تنهایی، بیایی سراغش تا باهاش حرف بزنی. اون هم کاری با تو کنه که مجبور شی از حمید جدا شی؛ متوجه منظورم هستی؟ با سردرگمی و دست لرزون سری براش سری براش تکون دادم.
- وقتی هم دید این اتفاق ن یافتاد و فقط حمید و سهراب میان دنبال من، خودش رو با عک سهات سرگرم م یکرد. نمیدونی چه زجری م یکشیدم؛ اما درهای خونه هم به روی من قفل بود. وقتی من همهچی رو فهمیدم. دیگه اجازه بیرون رفتن از خونه رو نداشتم.
- م یترسید از اینکه به شماها بگم و توی خیالی رو از دست بده.
- گریه‌های گلایل قلب م رو به درد میآورد. برسام رو به خانجون دادم و خودم رو به گلایل نزدیک کردم و شروع به نوازش پشتش کردم.
- خیلی سخت بود گلبهار؛ حتی تو خصوص یتترین لحظاتمون تو حضور داشتی؛ اسم تو رو میگفت و م ن هر لحظه آب میشدم. تو خواهرم بودی؛ غریبه نبودی که ازت متنفر باشم. همین دردم رو بیشتر م یکرد. گاهی حس م یکردم سامان اصلا علاقهای به سارا نداشته، اون بیشتر از سارا عاشق تو شده بود.
- اون کلا یکبار من رو دیده بود گلایل؛ هرچی هم تو سرش پرورونده، از ذهن بیمارش بوده.

- نه اینطور نیست! از همون اول که رفتی پیش ناهید، تو رو م دیده؛ اما اینقدر مخفی اینکار رو میکرد، که تو متوجه نمیشدی. نصف عک سهایی که ازت رو در و دیوار خونهمون بود، تو مسیر برگشتت از آرایشگاه بود. یا عک سهایی که اون ناهید آشغال ازت گرفته بود. خانجون: الهی بمیرم برای دلت مادر؛ سامان کور شده. از شمر هم بدتره.

- از سامان بدتر ناهیده! به معنای واقعی شیطان. وقتی دیده بود سامان داره اینکارها رو م یکنه، ب هجای کمک به من، هر روز زندهای رنگارنگ م یاورد خونهمون تا با سامان باشن؛ اما سامان مرغش یک پا داشت. من رو میخواست برای اینکه خواهر گلبهار بودم و یکسری حالتها شبی هاش بود؛ اما از درون عاشق گلبهار بود.

با صدای پای حمید سریع دستم رو روی بینیم گذاشتم تا ادامه ندن.

حمید: سلام آجی؛ خوش اومدی!

سرسنگین بود. اخمهاش کمی توهم بود اما باز هم حرمتش رو نمیشکست. من این مرد رو با دنیا عوض نم یکردم.

گلایل به سختی از جاش نیم خیز شد. که با اشاره دست حمید، دوباره نشست و سلام داد.

- چیشد حمید؟ رفت؟

- آره & قانع کردنش زیاد هم سخت نبود. گفت فردا شب میاد دنبالتون.

گلایل با چشمهای گرد شده اول به من، بعد به حمید نگاه کرد.

- خودش این رو گفت؟
- بله خودش گفت.
- اما امکان نداره؛ چهطوری راضی شده؟
- این مهم نیست-که چهطور راضی شد. فقط یک کلام. جواب سرراست میخوام آجی! میخواید کنار ما به زندگیتون ادامه بدید، یا برگردید با سامان؟
- هیچوقت نمیخوام برگردم با اون؛ اما م یترسم. گفت بچ هام رو ازم م یگیره.
- نگران نباشید! اونش با من.
- بعد از زدن این حرف، راحت باشیدی گفت و به اتاق رفت؛ اما من چشمم دنبالش رفت. حس بدی داشتم و نم یفهمیدم این حس برای چی ب هوجود اومده. دنبالش تا اتاق رفتم.
- حمید چیزی شده؟
- نه؛ فقط حرف زدن با اون عصب یام م یکنه. چند روزه مغازه رو سپردم دست سهراب و خودم هیچکاری نمیکنم. یکساعت م یخوابم توهم با خواهرت به نتیجه برس. اگر م یخواد با ما بمونه، فقط تا فردا شب وقت داریم از اینجا بریم.
- سهراب چی؟

- باهاش حرف زدم؛ نگار هم راضی شده همه با هم باشیم.
- پس من میرم بینم چ یمیگن؛ اما من کاملا دست تنهام حمید.
- خانجون که نمیتونه کمک کنه. همه‌جاش درد م یکنه ؛ گلایل هم که بارداره؛ چهطوری جمع کنم؟
- تو وسایل ریز و خرده رو جمع کن؛ برای بقی هاش هم کارگر م یگیرم .
هم خودم هستم. نگران چی هستی خانوم؟
- آخه تا فردا شب چهطوری اینهمه وسیله رو بار بزنیم ؟
- کار نشد نداره؛ بعدش هم انتخاب ما نیست. مجبوریم. سامان قاطعانه گفت فردا شب میاد دنبالش. حاله از خودم بهم میخوره که برای
- راضی کردنش، مجبور شدم از در رفاقت باهاش حرف بزوم. من یکم بخواب م یکساعت دیگه بیدارم کن.
- باش ها یگفتم و با ناراحتی بیرون اومدم.
- گلایل تصمیمت قطعیه؟ ما دیگه طاقت هیچ مشکلی رو نداریم.
- مطمئن باش پشیمون نمیشم.
- آدرس مغازه حمید رو سامان داره؟

- نه؛ وقتی ازم پرسید دیگه باه م اختلاف داشتیم. من هم یک آدرس پرت دادم که فقط یکبار به گوشم خورده بود.

- فردا شب از اینجا میریم. بهتره سریع وسایلمون رو جمع کنم. شما استراحت کنین من میرم آشپزخونه.

کمرم از خستگی و کار زیاد درد گرفته بود. خان نجون فقط بالا سر برسام بود و از گلایل هم عملاً کاری برنمیاومد. مجبور بودم یک به یک وسایل رو خودم تو کارتن بذارم.

حمید: خسته نباشی؛ برو یکچیز بنداز سرت کارگر گرفت م. خان مها آشپزخونه رو جمع م یکنن، آقایون بیرون رو. فقط لباس شخصی و اینها رو جمع کن.

ب یجون از جام بلند شدم و صورت عرق کردهام رو با آستینم پاک کردم. همهجای خونه پر از وسیله شده بود و جای کمی برای راه رفتن بود.

سهراب و نگار هم به جم عمون اضافه شدن و بعد از کلی رفع د لتنگی برای گلایل، آماده شدیم برای کار.

من و نگار و گلایل رو تخت نشستیم و یک به یک لباسهام رو جمع و بغچه م یکردیم.

- نگار تو وسایلت جمعه مگه که اومدید اینجا؟

- نه برای من مهم نیست که! حالا دو دور دیرتر جمع م یکنم. آدرس ما رو نداره که.

- راستمیگی؛ اما بازهمخوب جمع شد. هنوز شب نشده بیشتر وسایل تموم شده.
 - سهراب از داداشم وانت شرکتشون رو گرفته ۶ تاست. هرچی رو امشب جمع کنیم، با ر میزنیم م ببریم. بقى هاش فردا.
 - اینطوری خیلی خوبه؛ خیالم راحت شد!
 - با خستگی روی زمین ول شدیم و نگاهی به اطراف کردیم. خونه کاملا شکل گرفته بود اما جون ما دراومده بود. گلایل هر یکساعت اظهار شرمندگی م یکرد که ب هخاطر اون مجبور شدیم سختی بکشیم؛ اما بهنظر من م یارزید.
 - حمید برید ناهار بگیرید من یکی جون ندارم وایس م پای گاز.
-
- حمید: سهراب پاشو ببریم.
- سهراب: جون تو اصلا نا ندارم دیگه. بدتر از کارگر من کار کردم.
- حمید: من هم نشستم خودم رو باد زدم؛ پاشو بینم.
- سهراب: ای بابا حمید! یک ناهار میخوای بگیرى ها!
- حمید: گ لبهار از الان بگم؛ داداشت بخواد تنبل بازی در بیاره، آزمون تو یک جوب نمیره ها!

نگار: تا الان که داداش هم بودید. به بحث م یخورید میشه داداشه گل‌بهار و برادر زنت؟
خب برید بگیری دیگه! م یخواید من و گ لبهار بریم؟

اخمهای سهراب سریع تو ه م رفت و بیرون رفتن. نگار هم چشمکی به من زد و خندید.

- بین غیرتی شد؛ بلند شد. و گرنه تا صبح کل-کل م یکردن.

خندیدم و برسام رو تو بغلم گرفتم و بوسیدم؛ اما با جیغی که گلایل کشید، گریه برسام هم دراومد و با هول بلند شدیم و کنارش رفتیم.

- چیشد گلایل؟ خوبی؟

خانجون: وای خاک به سرم! دردت زیاده؟ نگار: زنگ

بزنیم آمبولانس.

گلایل با نفس- نفس ازم خواست شماره دکتر رو بگیرم و بگم دردش شروع شده؛ دستها م میلرزید و کنترلی نداشتیم. برسام رو، روی مبل گذاشتم و خودم هم شروع به شمارگیری کردم.

حمید: چیشد ناغافل؟

- شما که رفتید دردش گرفت؛ من با آمبولانس اومدم. بقیه هم ماشین گرفتم. حمید همه وسایل جمع شده از اونجا؟ الان سامان رو چیکار کنیم؟ باید بیاد امضا بده؟

- میاد؛ بهش زنگ زدم تو راه هست.

- زنگ زدی به اون؟ اینهمه بدبختی کشیدیم از دستش فرار کنیم.
 - دیگه کبریت ب یختره؛ کارهاش و کرده از ایران بره.
 - چی داری میگی؟
 - حقیقت رو؛ وسط اثاثکشی خودش زنگ زد گفت؛ اما من تو جمع عنوان نکردم، دلخوشی الکی نباشه؛ اما وقتی بهش زنگ زدم برای بچه بیاد، گفت میاد امضا م یکنه و حق و حقوق رو به گلایل واگذار م یکنه و برای همیشه از ایران میره.
 - به جهنم؛ شرش کم.
- بالاخره بعد از کلی دعا و استرس؛ دختر گلایل به دنیا اومد. صورت گرد و سفیدش بهقدری زیبا بود، که محو دیدنش شده بودم و مدام قربون صدق هاش م یرفتم. گلایل با درد لبخند م یزد و بچه رو شیر م یداد. خانجون دعای خیر میخوند و نگار هم با ذوق بچه رو نگاه
- م یکرد.
- شیر دادنت به خوشگل خاله تموم شد، بگو سهراب و حمید هم بیان بچه رو ببینن.
- وای نه؛ آقا حمید نیاد. روم نمیشه.
 - بالاخره که م ببینیش؛ این حر فها چیه دیگه؟

- سامان فهمید زایمان کردم؟
- آره باید م یاومد امضا م یداد. بعدش هم رفت. بهش فکر نکن!
- چهطوری فکر نکن م گلبهار؟ بابای بچهام هست.
- خانجون: گلبهار برای چی مخفی کاری م یکنی؟ گلایل مادر؛ سامان بیرونه. اتفاقا م یخواست باهات حرف بزنه، حمید و سهراب نداشتن گفتن حالت بد میشه.
- نه م یخوام بینمش؛ باید التماسش کنم به بچ هام کاری نداشته باشه.
- تو رو خدا گلبهار؛ بگید بیاد.
- اشک توی چشمه‌هاش دلم رو به درد آورد. با حرص کیفم رو تو دست گرفتم و بیرون رفتم.
- حمید؟ بگو بره تو م یخواد بینتش.
- اصلا نمیتونستم رخ تو رخ سامان بشم. با نفرت از کنارش گذشتم و کنار سهراب نشستم.
- زنگ زدی مادر نگار؟ برسام ب یتابی نم یکرد؟
- نه خواهر نگار اونجاست. خوب بلده چیکار کنه نگران نباش؛ این مرتیکه بره خیالمون راحت شه.
- خیلی م یتروسم سهراب! خیلی!

یک به یک، نگار و خانجون هم از اتاق بیرون اومدن و همزمان چشم غرهای به سامان رفتن. برام جالب بود که سامان سرش رو هم بالا نیاورد نگا همون کنه. داخل رفت و در رو پشت سرش بست و ما موندیم و استرسی که از این دیدار بهمون وارد شده بود.

حدود یکساعتی طول کشید تا بالاخره با چشمهای قرمز بیرون اومد. خداحافظی آرومی به هم همون گفت و از کنارمون گذشت. طاقت نیاوردم. خودم رو به اتاق رسوندم و گلایلی رو دیدم که مثل ابر بهار گریه میکرد و با دخترش حرف میزد.

گلایل بسه؛ م یخوای به بچه شیر بدی! استرس تو برای اون هم سمه.

- داره از ایران میره؛ میره پیش سارا. به م گفت، به م گفت حضانت بچه با من باشه. به وکیلش سپرده برگ هها رو برام بیاره. من خیلی بدبختم گل بهار! خیل ی! من دوستش داشتم؛ اما بدترینها رو به سرم آورد. تو خبر نداری چهقدر عذاب کشیدم تو خونهاش. نمیدونی چهقدر سخت بود وقتی فهمیدم همهاش بازی بوده.

با ناراحتی بچه رو از بغلش گرفتم. چهقدر مظلوم بود این دختر؛ حالا فقط مادرش و خانواده مادری رو کنارش داشت و این برای یک دختر که بابا دوسته، میتونست تو آینده مشک لساز باشه.

سه سال بعد.

- گلایل دیگه گذش رو درآوردی؛ پسره باید چ یکار کنه دیگه تا ثابت کنه م یخوادت؟

- نمیتونم اعتماد کنم گ لبهار! چرا نمیفهمی؟ اگر این هم یکی در بیاد مثل سامان چی؟ اون موقع من چه غلطی کنم؟ تازه؛ اگر بهار رو

دوست نداشته باشه و باهاش بدرفتاری کنه چی؟ اگر دست رو بیچ هام بلند کنه چی؟

کلافه از حالتهای بیمارگونه گلایل سری تکون دادم و حرص آخرین دسته سبزی رو هم پاک کردم.

- تو دیگه دیوونه شدی ب هخدا! سه ساله پاشنه در خونه رو از جا کنده.

اگر مثل سامان بود که با چرب زبونی دلت رو ب هدست م یاورد- نه اینکه از اول التماس سهراب و حمید رو کنه تا بذارن بیاد خواستگاری.

- تو برای چی حرص م یخوری آخه؟ بالاخره یکچیز میشه دیگه؛ خوبه دکتر گفت مواظب باشی. تو که شرایط جسمیات رو میدونی خب.

حرص نخور خواهر من! الان باز آقا حمید میاد، غر- غرش رو سر من م یکنه.

- مگه میشه حرص نخورم گلایل؟ بچها سه سالشه. چند صباح دیگه بابام کیه، بابا مکیهاش شروع میشه. م یخوای چی بگی؟ بالاخره به یک مرد نیاز داری یا نه؟ اون سامان تموم شد و رفت؛ قرار نیست همه

مردها مثل اون باشن؛ مگه حمید و سهراب مثل اونن؟

حرفی نزد و من هم با حرص آبکش رو تو سینک گذاشتم و زیر لب غر زدم.

حدود چهارماه بعد از جدا شدن از سامان پسر همسایهمون گلایل رو دیده بود و یک دل نه، صد دل عاشقش شده بود؛ اما وقتی بهار رو دیده بود، به تصور اینکه متاهله، پا پس کشیده بود. تا بالاخره تو یکی از مولود یهایی که مادر پسر و خانجون بودن، حرف افتاده بود و خانجون هم که هیچوقت حرف تو دهنش نم یموند، گفته بود که گلایل جدا شده. و از همون روز خواستگار یهای مکرر این خانواده شروع شده بود. هر بار هم گلایل جواب منفی م یداد؛ اما پا پس نمیکشیدن. هرچند طلعت خانوم؛ مادر مجتبی اخری ها حسابی کفری شده بود و کم و بیش به گلایل تیکه م پیروند؛ اما جواب گلایل تغییر نمیکرد. حس میکردم از مجتبی خوشش میاد. از بس پسر سرب هزیر و خوبی بود. اما تخم شک که توی دلش بود، اجازه ابراز علاقه یا جواب مثبت رو بهش نمیداد .

- گلایل اگر فکر میکنی م یخوای تا ابد همی نظوری پیش بری،

ببرم تدکتر. تو داری وسواس میگیری خواهر من! از همه مردها ترس داری. اینطوری که همیشه آخه!

- باشه، باشه! بهش فکر م یکنم. میشه بسه؟

- بیا برو پیش نگار بی بی ن کمک لازم نداره؟ من نم یتونم پله برم بالا.

باشه ای گفت و ایتقدر سریع از جاش بلند شد، که با خودم گفت م از خداهش بوده بهش بگم بره؛ سری تکون دادم و بقیه سبز یها رو هم توی آب گذاشتم و بیرون رفتم. صدای برسام و بهار و جیغ جی غشون، عصب یام م یکرد. نمیدون م

چرا حاملگی تاثیر مستقیم روی اعصاب گذاشته بود و کوچکترین سر و صدایی، اعصابم رو بهم م یریخت؛ اما رعایت که نم یکردن هیچ، مدام لج ه مدیگه رو هم در م یآوردن.

با جیغ صداشون زدم؛ اما عک سالعملشون دو دقیقه ول کردن همدیگه بود و باز ادامه دادن.

خانجون: دختر چرا جیغ میکشی؟ اون طفل معصوم تو شکمت چه گناهی کرده؟

- خانجون مگه نمیینی وضعیت رو؟ کلافه شدم! اینجا شده شبیه کوچه؛ یا صدای جیغ این دوتا وروجک درمیاد، یا شب صدای فوتبال دیدن سهراب و حمید. آسایش ندارم دیگه! نگارهم که خودش رو راحت کرده.

- اون هم حاملهست دیگه مادر! شکم اولشه. نازک نارنجیه.

- والله ماهم زاییدیم خانجون؛ ماهم بار اولمون بود. این ادا اطوارها رو نداشتیم. سهراب کلا دیگه اینجاست چرا؟ چون خانوم از بوی مرد بدش میاد. بابا خب من هم حامل هام دیگه.

خانجون: مادر میدونم توام سختته؛ زیادش رفته. کمش مونده. یکم دیگه تحمل کن اینطوری .

بهقدری صدای بچهها زیاد بود، که وسط حرف خانجون پریدم و با داد جفتشون رو صدا زدم وقتی دیدم باز توجه نمیکنن، به سمت هر دو رفتم و دس تهاشون رو کشیدم آوردم تو؛ صدای گریههاشون بدتر عصب یامکرد.

- خب کوفت چ هتونه؟ حیاط رو گذاشتید رو سرتون. آقا برسام مگه دختری تو مو میکشی؟

برسام: اون اول کشید.

- اون دختره؛ توام دختری؟

بغ کرده نگاه مکرد. رو کردم به بهار:

- برای چی موهای برسام رو م یکشی؟ مگه نگفتید ما باهم خواهر برادریم؟ مگه من موهای

مامان گلایل و دایی سهراب رو میکشم؟

- نه؛ اما دیدم موهای عمو حمید رو کشیدی.

خند هامگرفت. راست م یگفت. تازگ یها عصبی که م یشدم، م یافتادم به جون

موهای حمید و حرصم رو خالی م یکردم. از بس هم خوشخنده بود، اینکار بهم

مزه داده بود و مدام تکرارش میکردم؛ ولی قرار نبود بچهها متوجه بشن.

- من موهای عمو حمید رو ناز م یکردم؛ نه که بکشم دردش بیاد. زود، تند، سریع از هم

عذرخواهی کنین! سریع !!

برسام رفت سمتش و صورتش و بوسید. بهارهم طبق معمول، اولش یکم ناز اومد.

بعدش سریع آشتی کرد و گوشه خونه شروع به بازی کردن. منتهی آرومتر.

خانجون: گلبهار! دیگه موندم جواب این طلعت و چی بدم با گلایل حرف زدی؟

- مرغش یک پا داره خانجون! هرچی میگم، میگه نمیتونم، نمیتونم؛ من دیگه از پیش برنميام.
- بهترین کار اینه بسپريم به سهراب و حمید؛ رو حرف اونها حرف نمیزنه. دختره اصلا دیوونه شده. م یترسم ب هخدا! تارک دنیا شده.
- حق داره خانجون! جلو روش نمیگم؛ ولی الان که نیست. بد ضرب های خورد؛ اونسری خودش رو کشت سهراب راضی بشه بره سرکار؛ اما قبول نکرد که نکرد. احساس سرباری میکنه؛ کل خرج رو حمید و سهراب دارن میدن. تازه من و نگار هم که حامل هایم. م یدونی چهقدر خرج داریم؟ اما نمیدونم قضیه چیه؛ هیچکدوم رو قبول نم یکنن کار کنیم. من و نگار که تکلیفمون معلومه؛ نم یتونیم بریم سرکار؛ ولی گلایل که م یتونه!
- زن اگر زن باشه، بلده چ هطور با سیاست کار خودش رو پیش بیره .
وایسا برم این دوتا رو صدا کنم بیان پایین یک فکری دارم بهتون بگم. دستی به شکمم کشیدم و تا خانجون بیاد، شروع کردم با بچ هام حرف زدن. جنسیت بچه من دختر بود و برای نگار پسر؛ هر دو تقریباً باهم زایمان میکردیم و از این بابت خوشحال بودم که بچهها رنج سنی متفاوتی ندارن و باهم بزرگ میشن؛ اما اصلاً هم طاقت ناز و ادای نگار رو نداشتم.
- با ناله اومد داخل و با کمک گلایل نشست.

- آخ- آخ مردم خدا؛ اصلا دو قدم نمیتونم راه برم.
- از بس م یخوری عزیزم! یکم رعایت کن بتونی راه بری.
- توهم دست کمی از من نداری ها!
- ولی مثل تو بشکه ه م نشدم.
- چشم و ابرویی بهم اومد و صورتش رو به سمت خانجون چرخوند.
- خانجون: تموم شد بح نه‌ای شیرین عروس خواهر شوهر یتون؟ بگم من؟
- بفرماییدی گفتم و همزمان میوه‌های برداشتم و قاچ کردم.
- ببینید؛ مردها که نمیذارن ما بریم بیرون؛ ما، منظورم شما جوونهاست. چرا سعی نم یکنین تو خونه پول در بیارید؟
- خانجون من یکبار اینکار رو کردم برای هفت جد و آبادم بسه؛ من نیست م.
- خانجون: دختر زبون به دهن بگیر بذار من حرفم رو بزnm، بعد بگو هستی یا نیستی؛ قرار نیست کسی بیاد که، ما تو خونه کار م یکنیم.
- اون برنامه چی بود تو گوشه همهتون هست؛ از اونجا میفروشیم.
- قرار نیست کسی مارو ببینه که.

- پیام شما به علت تخطی از قوانین برای مدیریت ارسال شد! (N.a۲۵) رو میگی خانجون؟
آپدیت شدی.

خانجون: آره همون؛ اونسری تو مولودی شنیدم یک دختره کیف م یدوزه،
میفروشه. ما که خیاطی بلدیم. لباس بدوزیم بفروشیم. هم فاله هم تماشا.

- خیاطی چرخ هم م یخواد خانجون؛ کلی وسیله میخواد. پارچه و هزار تا چیز دیگه. الان
دست حمید و سهراب خالیه.

گلایل: سامان هرماه برام پول م یفرسته؛ تا حالا هیچی ازش برنداشتم.

چون شماها محبت رو در حقم تموم کردید؛ اما بخوایم چیزی بخریم، م یذارم همه رو
وسط.

نگار: گلایل یک موقع حرف نزنن ها! تو چه آبزیرگاهی هستی.

گلایل: گذاشته بودم بچههاتون دنیا اومد، براتون طلا بخرم نگار؛ خیلی زبونت تلخ شده.
م یدونستی؟

حدس اینکه نگار خجالت کشیده، اصلا دور از ذهن نبود. چون بهقدری سرش پایین
افتاد و سرخ شد، که هرکسی نبود هم م یفهمید از برخورد و حرف زدن خودش شاکیه.

خانجون: من هم طلا دارم. م یفروشیم؛ هرچی لازمه رو م یخریم.

نظرتون چیه؟

- آخه خانجون؛ چیزی به زایمان ما نمونده که.

خانجون: کاری نداره که عزیزم؛ اون موقع من و گلایل کار م یکنیم.
بعدش شماهم میاین.

نگار: هرچی هم ما حرف بزیم تایید نهایی با مردهاست.

خانجون: اونش با من.

نتیجه صبح ته‌ای خانجون بهم فهموند میشه با ترکیب سیاست و کمی هم قاطعیت چیزی که م یخوایم رو به‌دست بیاریم. هرچند اولش ناراضی بودن؛ اما تو هیچکدوم از مراحل تنهامون نداشتن. چهارتا چرخ خیاطی رو داخل واحد خانجون و گلایل، گوشه اتاق خالی گذاشتیم.

تمام وسایل خریداری شد و فقط مونده بود تا خانجون ریزه‌کار یها رو بهمون یاد بده. خداروشکر هر سهمون بلد بودیم و فقط جاهای خیلی کمی رو باید یاد م یگرفتیم.

با خستگی، کنار حمید ● دراز کشیدم و آخی گفتم.

- خستهای؟

- خیلی!

- چهقدر به خانجون گفتم این کار مناسب زن حامله نیست؛ اما به گوششون نرفت. مدام تکرار کردن زمان ما زنها حامله هم م یشدن، یک بچه رو دوششون بود و فرش م یشستن؛ خب قرار نیست همه مثل زنه‌ای قدیم باشن که.

- نه حمید کارش رو دوست دارم؛ حداقل یککار مثبت م یکن م.
 - ولی اینطوری اصلا به بچ هها رسیدگی نم یکنین؛ بعدش هم که فارغ بشید، م ببرید شماها!
 - برسام و بهار که ساعتی حواسمون بهشون هست؛ بچهها هم ب ه دنیا بیان همی نکار رو م یکنیم. یکبار نگار، یک بار من؛ مجبوریم حمید جان! م ببینی که گرونیه. نم یتونیم خرج رو برسونیم. مگه شما دوتا چهقدر درآمد دارید؟
 - ببین از الان بهت بگم؛ اون زمان هم نم یداشتم پول کارت بیاد تو خونه؛ الان هم نمیدارم. وظیفه مرد پول در آوردنه؛ نه زن!
 - زمونه عوض شده آقا؛ الان همیشه یکی نون در بیاره ده نفر بخورن.
 - همینکه گفت م؛ اصلا خوشم نمیاد از اینکار.
 - دیگه نه نیار لطفا؛ بذار با خیال راحت شروع کنم.
 - بهم حق بده بترسم گ لبهار؛ نم یخوام گذشته رو وسط بکشم؛ اما حق دارم نگران باشم.
- نگاه جد یاش و لحن نگرانش بهم یادآور شد که من قبلا یکبار از

اعتماد حمید سواستفاده کردم و خواه- ناخواه، اطمینان صد در صد بهم نداره. با ناراحتی خودم رو توی بغلش جمع کردم و حرفی نزدم. فقط زیر لب، ببخشیدی گفتم؛ که نمیدونم شنید یا نه.

آخرین دوخت رو زدم و عرق روی پیشون یام رو پاک کردم. دردم زیاد شده بود و طبق تجربه‌ام میدونستم وقتشه. دو سه روز بود دردم پیچید تو کل وجودم ولی زود قطع م‌یشد؛ اما اینبار نم‌یتونستم تحمل کنم. با ناله‌های که کردم توجه نگار بهم جلب شد.

- ای وای گل‌بهار؛ خوبی؟

صدای گل‌بهار، گل‌بهار گفتنشون رو میشنیدم؛ اما جونی برای جواب دادن نداشتم. چشم‌هام رو با ترس باز نگه داشته بودم؛ اما حس م‌یکردم دیدم تار شده. دهنم مثل ماهی باز مونده بود و حس خفگی داشتم.

«حمید»

طول و عرض بیمارستان رو هزاربار رفتم و اومدم؛ اما هنوز هیچ خبری

بهمون نداده بودن. ترس از شنیدن خبر بد، دلم رو آشوب میکرد؛ اما هیچکاری از دستم برنم‌یاومد. همه توی سالن بیمارستان بودن و هرکس مشغول دعا خوندن بود. بهجز منی که حتی جون نداشتم با خدام درد و دل کنم تا سبک شم؛ احساس خفگی م‌یکردم و بیخبری داشت دیوونهام میکرد.

- شوهر این خانوم کیه؟
همه با هول به سمت دکتر رفتیم.
- من هم خانوم دکتر حال خانومم خوبه؟
- زایمان زودتر از موعد شده و نم یتونیم خو نریزی رو متوقف کنیم؛ لطفا به قسمت پذیرش برید و برگه تعهد رو امضا کنید.
- متوجه منظورتون نمیشم.
- تمام تلاشمون رو م یکنیم؛ اما شما باید انتخاب کنین مادر در اولویت باشه یا بچه.
صدای یا علی گفتن سهراب، با گریه‌های خانجون تو گوشم پیچید.
پاهام از زور استرس وارد شده م یلرزید و روی زمین نشستم.
- م یدونم شرایط خوبی نیست؛ ولی لطفا زودتر تصمیم بگیرید. حال بیمار اصلا خوب نیست.
- زنم؛ رو نجات بدید. فقط زنم!
- سهراب زیر بغلم رو گرفت تا باه م به پذیرش بریم. دهنم خشک شده بود. حتی نمیتونستم ثانی‌های فکر نبود گلبهار رو کنم.

سهراب: اتاق ۳۰۶ گفتن بیا بیایم تعهد بدیم.

- بله؛ سریع امضا کنین! اعلام کردن حالشون مساعد نیست. این برگ هها رو بخونید و امضا کنین.

چشمهام چیزی رو نمیدید. فقط نوشت م زنم رو نجات بدید و به نشون امضا خط - خطی کردم و همونجا روی زمین نشستم.

سهراب با بغض کنارم نشست و سرش رو پایین گرفت.

- نمیره سهراب؟ گلبهارم چیزیش نشه؟ دارم دق میکنم.

- پاشو مرد حسابی؛ من هم حالم بده. من هم حالم خرابه؛ اما چهارتا زن باهامونم.

اینطوری که ما بیازیم، اونها رو دیگه نمیتونیم جمع کنیم. - برو خونه نگار

تنهاست؛ نم یگونه تنهایی از پس بچ هها بریاد. خودش هم حاملهست.

- توام پاشو حمید!

- جون ندارم؛ برو سهراب. برو تنهام بذار.

ب یحال و نذار از جاش بلند شد و راه خروجی رو رفت؛ چیزی تا مرز سخته

نداشتم؛ اما تا نم یفهمیدم گلبهارم چش شده. حتی عزرائیل رو هم جواب میکردم.

پشت در اتاق عمل ایستاده بودم و هرکی هم م یخواست بشینم، جوابش سکوت بود. هیچچیزی قابل دیدن نبود؛ اما همی نکه م یدونستم پشت پنجره ها گل بهارم خوابیده و نفس م یکشه برامکافی بود. توی دلم هرچی یاد گرفته بودم رو به خدا میگفت م و التماسش م یکردم نور چشمم رو ازم نگیره؛ من از بچگی با حسرت نداشتهام بزرگ شده بودم؛ اما طاقت این یکی غم رو نداشتم.

پرستارها مدام در رفت و آمد بودن؛ اما کسی جوابی بهمون نم یداد و همین به کلافگی من دامن م یزد.

خانجون: بیا یکم آب قند بخور پسرم؛ گل بهار ب ههوش میاد. من مطمئنم دختر من قویه. وقتی بیدار بشه، تو رو با این پریشونی ببینه بچهام هول میکنه؛ یادته سر برسام هم شیر نداشت؟ اینبار هم بلند شه استرس بگیره، شیر بچ هام خشک میشه مادر؛ بیا بخور!

صدام از زور بغض دورگه شده بود. به چشمهای سرخ شده حاج خانوم نگاه کردم و بدون حرف لیوان رو ازشگرفتم. نگاهی از پشت شیشه به داخل کرد و با گریه به سرجاش برگشت.

- عمل موفقیت آمیز بود؛ دخترتون کاملا سالمه؛ اما باید تو دستگاه باشه. چون زایمان زودرس داشتن.

- خانومم چ هطوره؟

- نمیتونم جواب قطعی بدم. باید منتظر خبر باشید.
- یعنی چی؟ چی دارید میگوید؟ من گفتم زخم رو نجات بدید؛ اومدید میگوید بچهاست سالمه؟ زخم اگر یک تار مو از سرش کم بشه، هم خودم رو، هم همهتون رو باهم آتیش میزنم. فهمیدید؟
- ما تلاشمون رو کردیم آقا؛ بدن ایشون برای حاملگی آماده نبوده. توی پرونده هوشون ثبت شده که سابقه سقط داشتن. تو اکثر خان‌ها هم زایمان دوم خطرناکتر از اولی هست؛ لطفا خودتون رو کنترل کنین و براشون دعا کنین. مطمئن باشید ما هر کاری از دستمون برم یاومده انجام دادیم. فقط باید منتظر عکسالعمل ایشون باشیم.
- دلامصبا چرا نمیگید زخم چش شده؟ م یخواید دق بدید؟ اگر زخم چیزیش بشه همهتون رو به آتیش م یکشم. فهمیدید؟
- لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنید جناب! اینجا بیمارستانه. صداتون رو بلند نکنین. وگرنه مجبور میشم زخم بزخم نگهبانی؛ تا الان هم بهخاطر درک اوضاع و شرایطتون اقدامی نکردیم.
- تو رو به اون خدای بالا سرتون بگید زخم چشه.

رو زمین نشستم. دیگه نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم. گریه‌هام دست خودم نبود و اصلا برام مهم نبود. بقیه با چه دیدی بهم نگاه م یکنن؛ فکر کنم دلش برام سوخت.

- آرامشتون رو حفظ کنین؛ خانو م شما عفونت رحم و ک مخونی شدید داشتن. گویا زمان بارداری ایشون استرس زیادی هم داشتن. من پزشک ایشون نیستم؛ اما توی پرونده پزشکی خانومتون این عوامل ذکر شده؛ ولی بیتوجهی‌های شده و در واقع جدی گرفته نشده؛ اما عمل موفقی تأمیز بوده. برایشون دعا کنین! با اجازه. کی گفته مرد گریه نمیکنه؟ من اون لحظه هیچ قطره اشکی دست خودم نبود که بخوام جلوش رو بگیرم و فقط از خدا م یخواستم گل‌بهار رو به مبرگردونه.

دو روز بود که تمام وقت توی بیمارستان بودم. نه چیزی میخوردم و نه با کسی حرف م یزدم. دکترها چندینبار ازم خواستن به خونه برم و اگر خبری شد اطلاع میدن؛ اما من خونه بدون گل‌بهار رو نمیخواستم.

همه رو به خونه فرستاده بودم و در جواب اصرارهایشون، فقط م یگفتم نه و م یخواستم کنار برسام باشن که ب یتاب شده بود و من و مادرش رو میخواست. دختر تازه متولد شد هام رو ندیده بودم دلش رو نداشتم تا برای دیدنش برم. تا وقتی گ لبهار ب ههوش نیاومد، من حتی حاضر نبودم چهره خودم رو توی آینه ببینم. دلم تاب نمیآورد بچهای رو ببینم که مادرش با مرگ دست و پنجه نرم م یکنه.

«گل‌بهار»

با سر سنگین شده و گیج چشمهام رو باز کردم. دیدم کاملاً تار بود و نمیتونستم به درستی چیزی رو ببینم. نال های کردم و گلوی خشک شد هام بدتر شد.

کسی کنارم نبود و اتاق بیروح و بوی بیمارستان حالم رو بهم می یزد .

آروم دستی به شکمم کشیدم و از خالی بودنش ترس به دلم افتاد.

بچهام! تمام زورم رو زدم و کمک خواستم. تا بالاخره در باز شد و پشت چهره دکتر و پرستار، چهره هی مردی رو دیدم که صورت پر اشکش چیزی جز نگرانی و عشق رو بهم نمایش نمیداد .

- چشمهات رو سعی کن باز نگه داری؛ این چندتاست؟

با ب یحالی جواب دکتر رو دادم. تمام فکرم پیش حمید بود و نمیتونستم درست تمرکز کنم.

- بچهام خوبه؟

- بچه سالم و خوشگله ماشالله؛ اما باید تو دستگاہ باشه چون زایمان زودرس داشتید.

- تار میبینم. دهنم خشکه.

- طبیعیه عزیزم؛ دو روزه توی کما بودی. بهخاطر عفونت و ک مخونیدنت.

- م یخوام شوهرم رو ببینم.

- یکم دیگه خانوم دکتر هم میان ویزیتتون م یکنن؛ اگر مشکلی نبود، منتقل م بشید به بخش و اونموقع م یتونید همسرتون رو هم ببینید.
- کلافه منتظر مونده بودم تا دکتر بیاد. درد بدنم زیاد بود؛ اما نه اونقدر که نتونم تحمل کنم؛ ولی ب یتاب دیدن حمید و دخترم بودم. احساس بدی داشتم که شیشه بینمون فاصله انداخته بود و نمیذاشت بینمش. بغض کرده بودم و آماده گریه بودم، که دکتر خودم اومد.
- سلام خوشگل خانوم! شوهرت ما رو دیوونه کرد. ماشالله خیلی عاشقته. خدا برای هم حفظتون کنه؛ خب حالتها رو بهم میگی؟ به هر زحمتی بود گفتم حالم چهطوره و اون هم یادداشت م یکرد.
- کی میرم بخش؟
- الان میگم ببرنت؛ ولی قبلش باید یک تست کوچیک هم ازت بگیرم. - تست برای چی؟
- بین گلم؛ تو توی پروندهها نوشته عفونت رحمی؛ اما من اثری ازش ندیدم. حس م یکنم داروهای که استفاده کردی، دلیل این حالت بوده. متوجه منظورم میشی؟
- نه؛ راستش اصلا نمیفهمم چی میگی.

- تو اصلا عفونتی نداری عزیزم؛ پرونده‌ها رو به من نشون دادن و چیزهایی که نوشتن، به این منظور بود که من داخل چکابهای ماهان‌ها ت عفونت و کمخونی رو نوشتم. در صورتیکه اصلا اینطور نبوده.

تا قبل از اینکه آماده عمل بشی و حتی اوایل عمل، حالت خوب بود؛ اما یکدفعه اوضاع برگشت.

- باز هم نم یفهمم.

- به مامورها گزارش دادیم. باید تحقیق کنن. تو ن یاز نیست استرس بکشی؛ هم هچیز طبق رواله و توام ب هزودی خوب میشی؛ اما باید با همسرت صحبت کنم. حس م یکنم کسی به عمد اینکار رو کرده.

دکتر با لبخند بیرون رفت و کمی بعد پرستارها من رو به بخش منتقل کردن. دلشوره عجیبی داشتم و نمیتونستم ب متفاوت استراحت کنم.

دست پرستار رو گرفتم.

- خانوم میشه به شوهرم بگید بیاد پیشم؟

- الان میان گلم؛ دارن با دکتر صحبت م یکنن. خودشون از شما مشتاقترن. دکتر ب هزور نگهشون داشت.

لبخند پرستار دلم رو گرم کرد. متقابلا لبخندی زدم و منتظر شدم تا حمید بیاد.

از پنجره به بیرون زل زده بودم و فکرم پیش برسام هم بود. بچ هام حتما تا الان بیتابم شده بود. م یگفتن دوروز تو کما بودم و این یعنی برای اولینبار از پسرم دور شدم. با صدای در اتاق، سرم به سمت حمید ● چرخید و همزمان اشکم روی گون ههام چکید.

به سمت تخت م پاتند کرد و با گریه صورت و دستم رو غرق بوسه کرد.

- دق کردم گلبهارم؛ دق کردم از نبودنت. تا پای مرگ رفتم. اگر خدا تو رو از من م یگرفت، زندگی دیگه م یخواستم چیکار؟ قربون اون

چشمهات برم من؛ نور زندگ یام.

- دلم ب یتاب دیدنت بود حمید.

- تو که چشمهای قشنگت باز نبود خانومم؛ من بودم که دق کردم. با چشمهای باز شاهد سکوت و خواب تو بودم گلبهارم.

- فکر م یکنی آدم عاشق کما و غیر کما م یشناسه؟ من حتی اون دنیا هم باشم....

دستش رو سریع روی لبهام گذاشت تا ادامه ندم. دستش رو بوسیدم.

- حمید دکترچی گفت؟ میگه من عفونت نداشتم؛ میگه یکی به عمد خواسته من بمیرم.

- باهاشون حرف زدم؛ خود دکتر به یک پرستار مشکوکه؛ گفت اگر شکایت کنیم، تحت فشارش م یذارن تا حرف بزنه؛ انگار تو اتاق عمل خیلی هول شده بوده و قبلش هم یواشکی زیاد به اتاقت اومده و رفته.
- من اصلا متوجه کسی نشدم؛ یعنی پرستار زیاد رفت و اومد. من هم که دردم زیاد بود. بعدش هم ب یهوشم کردن.
- فکر خودتو درگیر نکن! خدا تو رو به من برگردونده؛ نم یخوام فکرت درگیر چیزی باشه.
- شکایت م یکنی؟
- شک نکن؛ باید بفهمم کی م یخواسته گل من رو پر-پر کنه؛ کی دلش اومده برای برگ گل من بد بخواد. فقط ازم چیزی نپرس؛ باشه؟ باش ها ی گفتم؛ اما خودم خوب میدونستم کنجکاو یام نمیذاره آروم بگیرم.
- زنگ بزنی برسامم؛ بذار باهاش حرف بزنی.
- نه؛ اینطوری بچه بیشتر هوایی میشه. دکتر گفت فردا مرخصت م یکنن.
- ولی من هنوز خوب نیستم؛ هستم؟ با نگرانی بهم زل زد.
- محیط ای نجا برات خطرناکه.

با وحشت و چشمهای گرد شده بهش زل زدم.

- یعنی چی؟ من اینجام، بچ هام اینجاست. نکنه بچهام مرده؟ دکتر گفت حالش خوبه.
- حالش خوبه؛ محیط ای نجا برای تو خطر داره گلبهارم. کسی خبر نداره بچه کجاست. اصلا قصدشون بچه نیست؛ قصدشون خود تویی.
- آخه من نم یفهمم یعنی چی! حمید به من راستش رو بگو؛ بچ هام حالش خوبه؟ بگو بذارن دخترمون رو ببینم. تو دیدیش؟
- سرش رو پایین انداخت. دلم هری ریخت و با وحشت نگاهش کردم.
- بچهام خوبه حمید؟ حمید؟
- آره خوبه نگران نباش؛ من هم هنوز ندیدمش. شرمند هات هستم خانومم؛ اما دلش رو نداشتم ببینمش وقتی تو توی این حالت بودی؛ م یدونم بابای بد یام؛ اما بدون تو همه وجودم از بین رفته بود. فقط به خدا التماس میکردم تو رو ازم نگیره. هیچ خطری متوجه بچ همون نیست گ لبهار؛ فقط دکت ر گفت باید هرچی زودتر ببرمت خونه؛ یکم صبوری کن! باشه؟
- م یخوام بچهام رو ببینم. تا نبینمش هیچجا نمیرم.
- الان نه؛ اجازه نمیدن. صبح اول وقت م ببینیش بعد میریم بهت قول میدم.

نمیدونم چهقدر گذشت؛ اما بالاخره با هزار مکافات و فکر و خیال لابهلای بوسهها و توجهات حمید، خوابم برد.

با کمک حمید، روی ویلچری نشستم. هرچی م یگفتم م یتونم خودم راه بیام، اجازه نداد و با اینکه دکتر م یگفت باید راه برم، اما حرف خودش رو به کرسی نشوند. دکتر هم وقتی دید حمید با وسواس حواسش به من و اطراف منه، با لبخند از من دور شد.

باهم به سمت بخشی رفتیم که بچه‌مون اونجا بود. تپش قلبم بالا رفته بود و دس تهام یخ زده بود. بیتاب دیدنش بودم. پرستار بهمون نشون داد که کدوم یکی از این فرشت‌ها برای ماست؛ با بغض نگا هاش کردم. با ای نکه خیلی ضعیف و کوچولو بود؛ اما باز هم خوشگل بود.

مثل فرشت‌ها بود. دستم رو به شیشه چسبوندم و براش لالایی خوندم.

سرم رو به سمت حمید برگردوندم که با لبخند به دخترمون خیره بود.

- بهتره برگردیم گلبهار؛ باید برم دنبال کارهای ترخیص.

- بچهام رو کی م ببرم؟

- باید تو دستگاہ باشه؛ از دکتر م پیرسم. بریم؟

به سختی از دخترم دل‌کندم و به همراه حمید به سمت جایی که م یخواست رفتیم. از ترس دو دقیقه یکبار و وسط پر کردن برگ‌ها به من و اطرافم نگاه م یکرد. تا بالاخره تموم شد.

- بهتره سری عتر بریم لباست رو عوض کنی و بریم.
- حمید داری مضطربم م یکنی؛ دلیلی نداره از کسی بترسم.
- کنارم زانو زد.
- گل من؛ اون کسایی که میگی، اینقدر روانی بودن که قصد جونت رو کردن. پس باید بترسیم و مواظب باشیم. تو رو خدا لج نکن!
- از بیمارستان بیرون اومدیم؛ اما دلم پیش بارانم بود که باید هنوز توی دستگاہ م یموند. دلم طاقت نداشت حالا که دیدمش ازش جدا شم؛ اما چاره‌های هم نبود. هم برسام به وجودم احتیاج داشت و طبق گفت‌وگوهای حمید محیط اونجا خطرناک بود.
- به خونه که رسیدیم، با ولع به چهره‌های عزیزانم خیره شدم. ح س
- م یکردم صورتهاشون پژمرده شده؛ اما با دیدنم به سمتم پاتند کردن و یک به یک هم‌هشون رو بغلم گرفتم و دلتنگ یام رو رفع کردم.
- برسام گوش‌های ایستاده بود و با اخم و ناراحتی نگا هام میکرد. از حالتش خند هام گرفت. کپی برابر اصل حمید شده بود و این اخم کردنه‌اش شباهت رو بیشتر م یکرد. به سمتش رفتم و با درد روی زمین نشستم تا هم قدش بشم.
- سلام عزیزه مامان؛ خوبی پسرم؟
- سلام؛ من با شما قهرم!

- چرا مامان؟
- برای اینکه رفتی مسافرت با بابا؛ من رو هم نبردی؛ اصلا هیچکس رو نبردی؛ من ای نجا تنها موندم.
- ببخشید پسر؛ قول میدم اینسری ببرمت یک مسافرت خوب. باشه؟
- آجیام کو؟ دایی گفت وقتی از مسافرت بیای، آجیام هم باهاته.
- آجی موند تا یکم قوی بشه، بعد بیاد خونه؛ باید بهم قول بدی همیشه حواست بهش باشه. به مامان قول میدی؟
- قول میدم مامان؛ م یخوام مثل دایی سهراب که حواشش به شما و خاله هست باشم. صورت برسام رو بوسیدم و به کمک بقیه داخل رفتم. خا نجون مدام با پایین روسر یاش اشکهاش رو پاک میکرد و گلایل با بغض نگا هام میکرد. نگار اما ترسیده بود. این رو خوب حس میکردم.
- نگار: گ لبهار دیگه کسی رو تو بیمارستان ندیدی؟ آقا حمید بهمون گفت چی شده. بهخدا از استرس دارم میمیرم. نکنه من هم چیز یام بشه؛ نکنه اصلا بریزن تو خونهمون.

حمید: این حرفها چیه نگار خانوم؟

با چشم به من اشاره کرد؛ اما انگار نگار اصلا ندید.

نگار: گ لبهار جون من خیلی م یترسم. چیزی به زایمانم نمونده.

سهراب من اون بیمارستان نمیرم ها! گفته باشم.

سهراب: آدم به وقت شناسی تو ندیدم نگار.

- داداش چرا بهش اینطوری میگی؟ خب حق داره بترسه؛ همه باید

مواظب باشیم. نگار جون من با دکتر حرف نزدم. حمید حرف زده.

هرچی هم هست حمید م یدونه؛ که الان میگه بهتون.

حمید: گ لبهار بذار بعداً؛ الان هم تو....

- حمید چرا باید هر لحظه از ندونستن بیشتر اضطراب بکشیم؟ خب بگو چی بهت گفتن

بذار ماهم حواسمون رو جمع کنیم.

سهراب: حمید بهتره فکری به حال این قضیه کنیم؛ گفתי شکایت کردی؟

حمید: شکایت که کردم؛ اما معلوم نیست اون از خدا بیخبر گیر بیفته یا نه؛ انگار به

پرستاره پول دادن.

- کی؟ کی ای نکار رو کرده؟

- ناهید!

خانجون: ای خدا! اون ناهید رو خیر نده که هرچی م یکشیم از اون ب یصفته؛ آخه این خدا پیغمبر نمیشناسه؟ بچ هام رو میخواست بکشه؟

حمید: پرستاره خیلی ترسیده بود. م یگفت ناهید با گریه زاری رفته

پیشش؛ بهش گفته از من حامل هست و من بهش خیانت کردم. رفتم هوو آوردم سرش. الان هم م یخواد زایمان کنه؛ هیچی دیگه این پرستاره هم خام اشک و ناله‌هاش میشه. نمیدونم چرا انگار اصلا هیچی از درسهای دانشگاهاش نفهمیده؛ ناهید بهش یه ماده میده که بزنه به سرم گ لبهار؛ ناهید بهش گفته این فقط باعث میشه بچه از بین بره و مرده به دنیا بیاد و خطری برای مادر نداره؛ پرستار هم اون رو تزریق کرده و بابتش پول زیادی هم گرفته؛ اما انگار وس طه‌هاش پشیمون میشه که مدام م یرفته میاومده تا حواسش به گ لبهار باشه؛ اما دکتر خود گلبهار م یگفت تو اتاق عمل بهقدری لرزیده و ترسیده، که بهش ش ک میکنه. ولی اهمیتی نمیده. وقتی هم متوجه حال بد گلبهار در اثر مواد میشن، به پرستاره یک دستی م یزنه و اون هم که خیلی ترسیده بوده، هم‌چیز رو لو میده.

- از کجا م یدونی کار ناهید بوده؟

- عکس خانوم هم‌جا هست؛ بهش نشون دادم گفت همینه.

سهراب: اینطوری نمیشه. دلم میخواد خر- خره این دو تا خواهر برادر رو بجوام.

حمید: ممنو عالخر و جش کردن؛ مطمئن باش کاری میکنم تا ابد پشیمون بشه.

گلایل: ناهید مریض روانیه؛ اصلا نمیفهمش. برای چی باید بخواد گل‌بهار
بمیره؟

حمید: بحث در این رابطه اعصابم رو بهم م‌یریزه.

خانجون: دست زن و بچه‌ها رو بگیر از این شهر برو پسر جان!
اینطوری که همیشه.

حمید: کجا برم خانجون؟ اینی که من شناختم، هر جا بریم پیدامون م‌یکنه. تا نگیرنش
خیال من راحت نمیشه.

سه چهار روز گذشت تا بهمون خبر دادن ناهید رو دس بگیر کردن؛ روز دادگاه رو
بهمون اعلام کردن و من هم با اصرار و التماس، خواستم تا همراه حمید برم.

حمید: همیشه با لجبازی کار خودت رو پیش م‌بیری؛ خب م‌یموندی خونه استراحت
میکردی. برسام هم بهون هگیری نمیکرد.

- دلم طاقت نمی‌آورد حمید؛ میخوام پیام بینمش. شاید بفهمم برای چی راضی به
مرگ منه.

حمید کلافه بود؛ مدام نف سهاش تند م‌یشد و دست‌هاش دور فرمون محکمتر م‌یشد؛
اما حرفی نم‌یزد. با هزار فکر و خیال به دادگاه رسیدیم و توی راهروی شلوغش
نشستیم. نگاهام به مردم بود. هرکس با پرونده‌های گوشه‌های بود و گاهی هم صدای
جر و بحثشون به گوش م‌یرسید.

حمید: م یشینی همینجا؛ داخل نیای تا بگیرن بره گمشه زندان خیالم راحت بشه.

- من م یخوام پیام.

- اینقدر با من بحث نکن! اصلا غلط کردم آوردمت. الان اعصاب م خیلی خرابه؛ تو رو خدا لج نکن. بشین اینجا. دلم شو ر میزنه بیایی تو.

- خب اینطوری که بدتره؛ تو داخل باشی م ن بیرون؛ کنارم نیستی نگرانم میشی.

با حرص نگاهام کرد. خند هام گرفته بود و باز نیشم رو براش شل کردم .

کم- کم اخم بین ابروهام از بین رفت و جاش رو، نگاه عاشقان هاش گرفت.

از جو خشک و جدی دادگاه ترسیده بودم و خودم رو گوشه صندلی جمع کرده بودم. یک خانمی رو دس تبند به دست آوردن و ناهید هم به همراه مامور دیگهای داخل آوردن. نیش نگاه پرنفرتش رو صورتم نشست و باعث شد قلبم تندتر بزنه.

برای هردو نفرشون زندان بریدن. مخصوصا ای نکه ماه م رضایت نداده بودیم. ب هرحال اقدام به قتل عمد کرده بودن و ماهم رضایت نداده بودیم. از حرفهای ناهید

هیچ دلیلی نتونستم پیدا کنم که چرا تا این حد با من بد بود؛ اما حرفش تو

سرم میچرخید:

" اگر این دختر با داداش من راه م-یاومد، داداشم تو لب مرز کشته نمیشد. "

نمیدونم از من چه توقعای داشت؟ اینکه شوهرم رو رها کنم، و برم با مردی مثل سامان که تنها دلیل عاشق یاش شبیه بودن من به عشق سابقش بود؟ اینطور که فهمیده بودم سامان هم با امید واهی به خارج رفته بود. چون اصلا از معشوقه‌اش خبری نبود که بخواد با اون بره؛ این هم یکی دیگه از حماقت‌های ناهید بود که سامان رو بفرسته خارج از کشور، تا خودش هم بعدش بره؛ اما سامان لب مرز کشته شده بود و ناهید هم بدتر از من کینه گرفت. در صورتیکه ب یگنا هترین آدم این قصه من بودم.

با اشک بالا سر سنگ سرد نشسته بودم و براش حرف می‌یزدم. برای کسی که تمام وجودم رو با رفتنش از بین برده بود. هنوز سرپا بودم؛ اما برای عزیزان دیگه‌ام ولی با یادآوری از دست دادنش، هنوز حالم بد می‌شد و با اینکه ۵ سال از نبودنش می‌گذشت، نمیتونستم با خودم کنار بیام که دیگه نیست و نم‌یتونم از وجود مهربونش استفاده کنم و خودم رو توی آغوشش بندازم.

تو این ۵ سال اتفاقات زیادی افتاده بود؛ اما بدترین اتفاق زندگیام، وقتی بود که برای همیشه از دستش دادم. کسی رو که قدرش رو به موقع ندونستم رو از دست داده بودم و حالا بهقدر یک دنیا بینمون فاصله بود. فاصل‌های که تو قلبم هر روز نیش می‌یزد.

گلایل با گریه کنارم نشست و فاتحه‌های خوندم.

- آجی همه منتظر توان؛ بریم دیگه. ب یجون شدی از بس گرفته کردی. -
نمیتونم دل بکنم گلایل؛ نم یتونم! شاید اگر اون روز بیشتر حواسم بهش بود،
این اتفاق نم یافتاد. تو برو؛ قول میدم یکم دیگه پیام.

- تو ماشین منتظر تیم.

با رفتنش، سرم رو روی سنگ گذاشتم و با گریه براش حرف زدم:

- نبودی بینی گلایل رو عروسش کردیم؛ آرزوت بود اون رو هم توی لباس
عروس بینی خانجونم؛ نبودی داغون شدم! اما ب هخاطر آرزو و حسرت تو، با
لبخند سر سفره عقدش حاضر شدم. همه خوشبختیم و تنها باعث گری همون
نبودن توست. کاش خدا تو رو بیشتر کنارمون نگه م یداشت. الهی دور وجودت
بگردم که باعث تمام خوشبختیمون تویی؛ اگر تو نبودی، نه من، نه گلایل و نه
سهراب روی خوشبختی رو نمیدیدیم. ب هخاطر ما از خودت گذشتی و عمرت
رو پای ما گذاشتی.

دوستت دارم خانجونم!

حمید: خانوم هلاک شدی! به نظرت اینطوری خانجون راضیه؟ روح اون بنده خدا رو هم

داری آزار میدی با این الماسهای روی گونوهات.

اشکهام رو پاک کردم و از جا بلند شدم. هیچکس من رو نم یفهمید. عذاب وجدانی که

توی وجودم بود، بیشتر آزارم میداد. خانجون توی خونه من سکنه کرده بود و دووم ن

یاورده بود. فقط چون من حواسم به چرخ خیاطی بود و صدای ناله‌هاش رو نشنیده بودم. همه م یگفتن مقصر من نبودم؛ اما نم یتونستم خودم رو ببخشم. با اینکه م یگفتن خاک سردی میاره؛ اما من داغم هنوز تازه بود و حتی لحظهای تصویر چهره قشنگش از جلوی چشمهام دور نمیشد.

به خونه برگشتیم. هیچچیز توی خونه تغییر نکرده بود جز کم شدن خانجونم از بینمون، و اضافه شدن مرد خوب و پاکی به اسم مجتبی توی زندگی گلایل.

آخرین دلمه رو هم پیچیدم و منتظر شدم تا بچ هها از مدرسه برسن.

زندگی روند عادی رو در پیش گرفته بود. هنوز هم عاشقانه حمید رو م پپرستیدم و به خودم میبایدیم که شوهرم هنوز مثل روز اول شیفته منه؛ شاید شانس زندگی باهام یار بود که مردی مثل حمید سر راهم قرار گرفته بود.

سهراب و نگار یک پسر به اسم محمد، و یک دختر داشتن که به یاد خانجون اسمش رو مهری گذاشته بودن و من چ هقدر ممنونش شده بودم.

با این حال گاهی حسابی حرصم میداد و من هم جوابش رو م یدادم! اما امان از ش بها که آقایون م یامدن و ما شروع م یکردیم به زیر آب زنی. گلایل به همون یک دختر بسنده کرده بود و به تازگی به اصرار مجتبی قصد داشت مجددا باردار بشه.

و اما من!

طبق تیکه طعن ههای اطرافیان، شبیه ز نهایی قدیم باز هم حامله بودم.

اینبار بچهام دوقلو بود. خانواده ما، روز به روز به جمعیتش اضافه م یشد و این باعث خوشبختی و آرامش من بود. دیگه از سر و صدای بچهها عصبی نمیشدم و بیشتر باعث خند هام میشدن.

برسام و محمد حسابی برای دخترها غیرتی م یشدن و تمام حرکاتشون به سهراب کشیده بود. سهراب هم وقتی این حرفها رو م یشنید م یخندید و میگفت برای خودم معاون گذاشتم؛ م یخوام بازنشست بشم.

کارمون هم حسابی طر فدار پیدا کرده بود. با برکت وجود خانجون حسابی توی خیاطی پی شرفت کرده بودیم. البته بگذریم که با تذکرهای جدی حمید اینبار من بیشتر استراحت م یکردم تا کار؛ همین استراحت بیش از حد تبدیل م کرده بود به یک زن چاق و پف کرده و نگار و گلایل گاهی به خنده خانجون صدام م یزدن؛ اما من راضی بودم. حتی شنیدن اسمش هم باعث آرامشم م یشد.

سرم رو به آسمون گرفتم و آفتاب مستقیم روی صورتم افتاد؛ با لبخند دستی تکون دادم و بوس های به خانجون فرستادم.

- برامون بیشتر دعا کن خانجونم!

"پایان"

نویسنده: نسترن رضوانی

مرگ خانجون عزیزم؛ حتی زمان نوشتن برام خیلی سخت بود. اگر دوست داشتید
برای شادی روح اسیرهای خاک فاتحهای بخونید.

با تشکر از مادرم، پدرم و همسر عزیزم که در این راه مشوق من بودند.

با تشکر از مادرم، پدرم و همسر عزیزم که در این راه مشوق من بودند.